

قلم گفت [illegible]
چو کرکه خط ما سیاه کند
جلدش را علی کتاب کند
خط نوشتم تا بماند یادگار
ای دو دست بیجان [illegible]

ادراکه فلک رفته بود
دختر نو زکف رفته بیا

... رو ندید چیست غیر از جلوه رویت پدید

... پیدا بود از حد او بام شان بالا بود

... مند کور از مقام درک تو گشتند دور

... شود هر چه را حد نیست از مدرک برو

... در تنها پس برون از حد درک ما سواست

... در فهم آب ماهیان را گشت روزی دل کباب

... تجو گفتگو گشتی که یارب آب چی

... م آنهاست بحرهای بیحد و بی منتهاست

... بدان در جهان نز بحر و نه از آب نشان

... ل است نیست چیزی بلکه قول قائل است

و آن دگر گفتی که عمرم بعد است … سیر من …

بس شنیدم پیش سمی نام آب … جان من ا…

آن دگر گفتی که این بیجا سخنی … همچو غ…

گر بجائی واقعا دریا بدی … یک نفر ا…

آنقدر دیده بدیم سیاه جان حوت … گر هوای آ…

روز و شب اندر رطل بودند زار … نه یکی نه د…

هیچکس از او ندیده یک زنان … گر بدی …

این همانا قول بی مغز بودی … ش…

آن دگر گفتی که دیدم ماهیه … مطـا…

ز خفایای امور آگه بدند … جمله رو…

خدمت هر یک نمودم سالها … محرم از…

… خبر … تا بگوید قسم از آب اثر

… طلی است … قصه از زنب معنی عاطلی است

… سخن … نیست ممکن طول آن اندر زمن

… چند من هزار … می شنیدم آب هر یک را ز کار

… وصل … رشته این داستان مگسست فصل

… ستدام … که بود اندر جهان نامش ادام

… شود … از میان نام و نشانش سر رود

… کامل است … هر سخن را اوستاد قابل است

… ادت … گندم و جو لایق قادنیست

… ع است … کیمیا از اوستاد ازرع است

… زیب … از فقیهان فقه و حکم از طبیب

جامه از بزاز و تیغ از صیقلی است
سم فروشان را [illegible]

هر متاعی را ز اوستادی طلب
ورنه محرومی دایم در تعب

حاجت خود را ز هر دکان مجوی
هرزه د[illegible]

شکر از هندست و تنزو از حجاست
هند رفتن از پی تنز خطاست

گر ترا حاجت سوی مغرب بود
سوی مشرق رفتنت شعب بود

هر چه کردی سوی مشرق [illegible]
از متاع غ[illegible]

کی ز خود بینان خدا کرد دید
کی توان در شب فروغ شمس دید

از حریصان کی توان آموخت زهد
قرب کی یابی از اصحاب بعد

علم از جاهل طلب کردن خطاست
نار را از آب جستن کی رواست

اهل نسیان کی ترا ذاکر کنند
کی بمقصد پشت بر مقصد کنند

فعلهای تو همه نار هوست
فعلهای حق همه نور هدی است

میل تو گر تابع امرش شود
جسم و جانت سوی علیین رود

گر قضایش تابع میلت شود
جسم و جانت سوی سجین رود

ای خنک آن کو مطیع حق شدست
کار او کار حق مطلق شدست

گفت او باشد همه گفت علیم
فعل او باشد همه فعل حکیم

ذات هیچ کامل [illegible] فعل او کامل بود
نه چو ناقص محتشم زایل بود

ز [illegible] شکر لبان شیرین بود
از ترش رویان خوشی سنگین بود

از جمادی [illegible] دوست آید در وفا
نیست بهر عاشقان الا صفا

جا[illegible] برحست [illegible]

در تمام [illegible] دید [illegible] هر جود از فاعل بود
لیک پیدایش ز قابل بود

[illegible] نما بماند [illegible] قابل و فاعل قرین
هیچ موجودی نگردد مبین

گرچه باشد آینه خود مستقیم   عکس مشاخص دراو کی شد قویم
گر بود آینه معوج و قبیح   عکس نیکو اندر او گردد فضیح
گر ببارد سالها ابر بهار   کی زمین شوره گردد لاله زار
کی زمین نیک گردد گلستان   تا نگردد آبی اندر وی روان
تا نگشتی آسمان چالاک و چست   از عناصر هیچ موجودی نرست
تا نگردیدی عناصر معتدل   کی شدی از دور گردو [illegible]
تا نگردد مرد و زن با هم قرین   کی هویدا گردد از نشان [illegible]
هست زن در جمله عالم را   از ثریا تا ثری اینش [illegible]
باشی ار دانا تو اندر رهزنان   گر کجا از تو فرا گیرد [illegible]
از مهندس کور کی یابد نصیب   مرگرا کی چاره اصل [illegible] مند
کی رود تا بخرد ان اول زکف   گرد و صد دلبر نو [illegible]

سالک ارچه با دلش کامل بود   وابماند چونکه ناقابل بود
نفس نفس احمد و نور خدا   غیر قابل زو نمی جنبت اهتدا
بیست و سه سال او همی دعوت نمود   شاهد قولش کلام الله بود
فعل یزدان بود طوع امر او   بلکه خود مر نور حق را بود رو
قدرة الله بود از دستش عیان   حکمة الله جمله بودش در بیان
زو هویدا معجز پیغمبران   آشکارا زو هدای رهبران
از جماد و از نبات جانوران   از ملایک وز زمین و آسمان
جملگی بر صدق او بودی گواه   می نمودی خود بعین الله راه
در تماشه دیدار [illegible] نمود   بار کوران را از او نفعی نبود
چار یار همچو انجم [illegible] بستند   تا بقی از راه او رخ تافتند

آن یکی گفتی اساطیر قدیم / واندگر گفتی که بد مردی حکیم

واندگر گفتی که سلطان بود او / واندگر گفتی که نادان بود او

واندگر گفتی که وجه الله بود / واندگر گفتی که یزدان می نمود

واندگر گفتی که خود ذات حقیست / واندگر گفتی که حق مطلق است

واندگر گفتی که عین الله اوست / واندگر گفتی که او خود عین هست

واندگر گفتی رسول الله بود / کو بحق احکام حق را می نمود

مختصر در هر زجاجی آن جمال / همچو او بنمود در نقص و کمال

بد چون بی فاعل و قابل نبود / سر او در هر چه غیر از او نمود

آید از غیبم بیان تا بی بری / گر شود با این [illegible] آن قصه طی

گر تورا باشد بسر چشمی بصیر / یا بود در ساحل [illegible] خبیر

دلبر خود بین همه مرآت را / گیر معنی را ببو [illegible] را

بار گو لختی تو از نقبهٔ آب / گر برایش جان جلیان شد کباب

پس بگفت آنماهی بحر و نصیب / شبهه تان را عالمی باد لبیب

در فلانجا عالمی بارع بود / کز وجودش حل هر مشکل شود

دامن او را بکف آرید زود / تا نماید غیب را چون شهود

سوی آن عالم همه جلیان شدند / با تضرع باب جودش را زدند

کی ملاذ ملجأ قوم جهول / بین بباب خود تو جمعی را ملول

اختلافی در میان ما بود / رفع او از فضل وجود تو شود

ما شنیدستیم ز آباء و جدود / آب اندر این جهان دارد وجود

تشنه دیدار آن آبیم ما / از کرم سیراب باران از آن نما

از کرمها با دیدار او / تا ببینیم آب را بار دگر

هرچه گردیدیم اندر جست و جو | خود ندیدیم و بشد دل مان کباب
گفت ای جهال ای بحر بعید | چیست غیر از آب در دنیا پدید
غیر آبی نیست اندر این جهان | تا دهم رخساران را من نشان
هرچه می بینید خود آبست بس | دور نبود نفس آب از هیچکس
گر شما جز آب بنمودید من | می نمایم آب را اندر زمن
چونکه بحر از انتها و حد عریست | بر مدارک جمله او را برترست
خود همه هستید در او غوطه ور | کی نهان از ما بود او را اثر
ماهیان گفتند گشتی کبیر | وی بحر معرفت ماهی منیر
گرچه قولت حجتی ظاهر بود | نور صد قرص چو خور باهر بود
لیک ما از دید او کوریم کو | از مقام درک او دوریم دور
کاش کشتی علم و حلم تو کفیل | در وجودش او رسیدی ما بدلیل

تا که نفس ناقصان قانع شود | نور او در قلب ما ساطع شود
زانکه ما محدود و حد شد حد ما | حد ما در فهم ما شد حد ما
از وجود او گر آوردی دلیل | می شدی در فهم او ما را سبیل
گفت آثارش ز کس مستور نیست | لیک چشم جاهلان را نور نیست
گر نبودی آب اندر این جهان | از چه پیدا شد شما را این روان
خود همه از جنبش او جاریم | لیک پنداریم کز خود ساریم
جنبش ما جمله از آبست بس | گرچه نبود آگه از او هیچکس
گه نمی بینید خود در سیر | گاه بالا میروید و گاه زیر
طالب غرقیم و نبود شوق | می برد ما را بجد مانند برق
فعل و ترکش جمله نبود متصل | طالب وصلیم و نبود منفصل
چونکه فعل و ترک ما ان برد | فوق میخواهیم در قعر آورد

غنا از جو هم او ذاتی بود — فقر گر جو هم او وسعت بود

گر نبودی نا اند این جهان — کار ما مان بد بجو اهشمان بدان

چونکه می‌بینید از عجز و قصور — وین کشاکش در خفا و در ظهور

معترف گردید بر هستی آب — جان خود بیرون کنید از پیچ و تاب

هست در فسخ عزایم او پدید — گرچه کنه ذاتش نتوانید دید

چونکه باد از دید ما گردید پر — آینه بنجید نقش گردید پر

چونکه نار از دید ما مستور شد — شعله اندر دید نقش مستور شد

چونکه ذات حق ز امکان برتر است — صورت کامل مر او را مظهر است

[illegible] — [illegible] حرکت او دا و بیم دور

[illegible] — [illegible] بالا او ریدیا عبد لیل

چونکه نبود ذات حق را جز عیان — لاجرم از جنس آن باید نشان

تا که روی خویشتن سوی کسی نهند — ملجا و ماوای خود کویش کنند

چونکه تن شد ذو جهات حق طلبی — بایدت رو سوی کعبه آوری

چونکه او از مخرج و منطق جداست — نام بگویش ملاذ و ملجاست

چونکه ذاتش از صفت گردید — احسن التقویم او را شد اثر

احسن التقویم شخص کامل است — کو صفات ذات حق را حامل است

گر شما از آب میجواهید اثر — کاملی جوئید تا بدهد خبر

کو بود جانش فنا در جان آب — زو بجوئید آب را نی از سراب

زانکه کامل نیست الا بحر آن — تابع آب است در سیر و سکون

فعل و ترکش جمله فعل و ترک آب — زانکه فعل و ترک او را هست باب

چونکه فعل و ترک او تایید بدید — از وجود کاملی گردد پدید

باشد او مرآت سرتاپا نما / شد و کند آب را همچون رحی

آب پنهان ور چه باشد عیان / بهر ما باشد عیان وچه نهان

خود چشم ما همین گشت رحاست / او چه داند آب چون و در کجاست

او براند نام آبی بر زبان / زی رحی آن نام را کرده بیان

آنچه از آن نام هم بیند بصر / در رحالیش آمده اندر نظر

پس رحی چو پس رحی پس رحی / از رحی گو از رحی گو از رحی

ابر ابگذار با نفس رحی / تو چه دانی کنه آب ذو العلی

کبر مر از ادراک او خود بگذری / چه از این سودای خامت آوری

مرجع ما جمله وصف است و بس / نیست آگه ز آب پنهان هیچ کس

وصف کامل نیست الا کاملی / کاملی جو تا بجز حاصلی

آب چون با دست کاهیچ کو / کر کشاکش های او بدهد جو



کاملان باشند خود منقاد موج

کاملان باشند خود منقاد موج / در حضیض اند ایشان ور باوج

همچو آن مرده بنزد مرده شوی / گر به پشت اندازد او ور بر روی

گر شما را شور آب اندر سر است / کاملی جوئید کو را مظهر است

سوز آب ار جانتان کرده کباب / کاملی جوئید کو را هست تاب

گر شما را روی کامل شد پدید / از دل و جان التجا سویش برید

نزد آن درگاه زار بنهید / ناله و افغان ز درد خود زنید

با تضرع با تذلل با نیاز / دست بردارید سوی کارساز

با فغان در نزد آن باب آئید / زانکه او هستی شما خود نبید

حاجت برگیرید از رخش / زانکه آن مرآت را چهره است خوش

سوی آن آرید تعظیم و سجود / زی که آب از روی او دارد نمود

درد او درمان هر دردی بود / درد بیدردان فراق او شود



کریان درگاه خود یابید بار | شمه گوئید ازین سگین زار
کی ملاذ و پشت این بیچارگان | دستگیر جمله افتادگان
ای انیس و مونس بیمونسان | وی کس درمانده کار و بیکسان
باین گرداب بلا افتاده ام | عقل و دین در عشق از کف داده ام
جان من در هجر رویت شد تلف | امتحان تا کی نگاهی این طرف
یا بکش یا سوی کوی خویش کش | تا بکی باشم ز نور [illegible]
عمر رفت و مرگ غافل در رسد | رحمتی تا صبح وصلت د[illegible]
دست ما کوتاه خرما بر نخیل | پای ما لنگ است و ره بس [illegible]
جذبه شوقت اگر یاور شود | کوه سنگین قطع منزل کند
گریان محجوب بدی آوری | از فرد عشق برد نامم بر دری
با همه عصیان ز تو امید کظم | در پریشانی ز تو مطا[illegible]

سوختم از آتش ای افتان | روی تو خواهم نه نام و نشان
پس بگو شد از من دل سوخته | ای که نارت یک جهان افروخته
کاظم ابن قاسم ای شمس جهان | یک نظر کن جانب درماندگان
که ز تاب تابش تو سوختم | تا که نام نامیت آموختم
کاظم ابن قاسم ای رخشنده طور | ای ز نور روی تو تابنده هور
ای جهان جان رای جان جهان | خانه سوز صد چو من بیخانمان
این چه آتش بد فکندی در تنم | کو زبانی تا از آن یک دم زنم
کو زبانی کو زبانی کو زبان | تا بگویم شمه از شرح آن
آتشی زان دم زنم اندر جهان | سوزم از آن دودمان جسم و جان
آتشی زن در آتش مرا سستی | نی شنیده آتش عشاستی
[illegible] مشرق مغرب جدا است | مظهر نورش ز خلق [illegible]

بار تو پیدا شد از نار خلیل کو برای دوستان شد سلسبیل
گرچه نی آن آتش موسی ستی لیک عیان از سینه سینا ستی
آید از او نالهای نخل طور نور حق از نار او دارد ظهور
ناله هایش ناله های شه بود گرچه درک آن ناس کوته بود
گرچه دارد دیده کوران حجاب آفتابی آفت بی آفتاب
چون ز نور تو جهانی روشن است لطف او رحمه جان هایی رزنیست
گرچه ما را روزنی سوی تو نیست لیک ملجائی بجز کوی تو نیست
نور رد نیست گر کفیل ما شود ظلمت خودبینی از جانها رود
ملجأ ارواح ما کوی تو هست جان ما را چه رد سوی تو است
چونکه ما را راه سوی شاه نیست ره بجز جانب درگاه نیست
مسجد و مسجود ما درگاه است مقصد و مقصود ساجد شاه اوست

شاه ما از مشرق و مغرب جداست جلوه نوریش بحد است و است
جلوه روش بود عین الحیات زین سبب شد نشویش روی حیات
او چو قلب است و جهان اعضای او عضو ما را سوی آن قلب است رو
عضو هر که او یکدم از او غافل شود در زمان از زیب جان عاطل شود
در زمان رجس و نجس گردد چو موت میشود از او همه خیرات فوت
بایدش از آن بدن کردن جدا که نباشد مرده با زنده روا
مرده را با زنده نبود نسبتی زان تو این ظاهر ز باطن آیتی
پس بهر آن عضو که شد مرده خوار کی شود دل با [illegible] شمار
لیک آن عضو که شد بشکسته بدل بر طرف از بین شان نشد محل
میشود او زنده از الطاف قلب میشود یعنی هر دم از او صاف قلب
کارهای دل از او ظاهر شود آب و رنگ جان از او باهر شود

خاری ار روزی بجسم او خلد | دل همه اعضا بپای آورد
زانکه رنج او بود آزار دل | جمله اعضا بفکر کار دل
گر شود دل روزی از چیزی فکار | میرود از جمله اعضا قرار
پس اگر تو متصل گردی بدل | میرسد از درد تو دردی بدل
جمله اعضا معین تو شود | گر ترا خاری بدست و پا رود
نیست عضوی را حد جور و جفا | بر سر عضو دگر الا صفا
زانکه رنج هر یکی رنج دل است | دل ز هر عضوی بکاری فاعل است
دل کجا خواهد ز خویش آزار خویش | جان خود با دست خود کی ساخت ریش
دست بیدل را کجا خارید نیست | چشم بیدل را کجا بارید نیست
پای بیدل را کجا رفتار بود | کی زبان را خود بخود گفتار بود
نیست در این ملک فاعل غیر شاه | بی وجود شه چه آید از سپاه

دست اگر روزی بپا آزار کرد | او بامر قلب دفع خار کرد
خود دل اندر فکر اعضا روز و شب | فکر اعضا بهر خود باشد عجب
گر برد دست چپ از دست راست | او بامر قلب دفع زهر خواست
آنچه می بینی تو از زیبا و زشت | کار آن باشد که این بنیاد هشت
ذکر این مطلب دگر جا لایق است | دل بذکر او مفصل شایق است

چونکه زان درگاه افتادم بدور | دور افتادم از آن بزم حضور
بایدم رو سوی آن درگاه کرد | کسب انوار از جمال شاه کرد
خوشتر آن باشد که سر اهل دل | در بیان پوشیده آرم در مثل
تا نگردد خاطری ز آن پر ملول | مطلب آگه ز آن یابد حصول
زاهدا این قصه کامد در خطاب | قول ماهی بود و ماهی اندر آب

بود کاظم نام آن دریای جود | کز وجودش ماهیان زاید وجود
بود کاظم نام آن بحر محیط | کو فرا بگرفته این ارض بسیط
بود کاظم نام آن عین الحیات | کز وجودش ماهیان زاید نجات
قصه آبست و من خود خاکیم | نقل ماهی بود و من زان حاکیم
من همیگویم که حق با باطل است | این همان نقل فنون فاضل است
گر غمین گشتی تو ای عالیجناب | حکم فرما اینت ماهی اینت آب
رنجه فرما یک قدم در جوف آب | ماهیان را کن اگر خواهی کباب
گر نمیخواهی ز ماهی دم زنم | قصه از آدم خاکی کنم
گوش کن از داستان آن جناب | با ملک والله اعلم بالصواب

از زمین چون جان و جان پاک کن | پاک از آن بابا کیان این خاک کن

نوبت آن شد که اندر روزگار | جلوه گر بی پرده آید پرده دار
نور یزدان مظهر رائی کند | جلوه از بهر تماشائی کند
آینه گیرد برای طوطیان | از پس آیینه بگشاید زبان
جلوه گر گردد چو چنگل و منقار دم | گوید ای طائر من جان تکلم
گوید ای طایر بوحی الهی | گر ز پس این پرده گویا نیست چی
جلوه گر گردد لسان طوطیان | تا سخن سنجی کند تعلیمشان
تا با ایشان راز خود پیدا کند | از زبانشان سر خود افشا کند
گر نگشتی جلوه گر چون طوطیان | کی گرفتندی فرا ز او زبان
نطقهای ماست از آئینه دار | خاک را با نطق گویائی چکار
نوبت آن شد که سر حسن یکی | آشکارا گردد اندر روزگار
لن ترانی تیری گردد به ل | نور حق بنماید از صبح ازل

بچه پیدا شود اندر جهت / بی صفت گردد هویدا در صفت
چونکه یار از لوث دیدن اطهر است / از حد افهام امکان برتر است
خواست گیرد در مقام خویشتن / جانشینی در ادا او در زمن

وحی آمد از خداوند علیم / جانب املاک و شیطان رجیم
کاختراعی در زمین منظور ماست / جانشین ما و مسجود شماست
فیض عامم را بود بابی عظیم / ذات پاکم را بود وجهی کریم
فیضها زان باب ریزم در جهان / جلوه‌ها زان رو کنم اندر زمان
باشد اندر فیض دست باز من / گرچه نبود در عطا انباز من
چشم بینایم بود در اطلاع / گوش درّاکم بود اندر سماع
باشد او همچون زبانم در بیان / در احاطه باشدم همچون

در عیان باشد مرا روی پدید / باشدم در جلوه مرآتی پدید
رحمت ار خواهم از آن رحمت کنم / نقمت ار خواهم بدان نقمت کنم
در حیات خویش باشد روح من / سرّ مر او الله و او من را علن
دید او باشد همه دیدار من / کار او باشد ظهور کار من
اوست خانهٔ من در آن جای جدای / اوست مرآتی در او بینم خودنمای
حب او حب من و بغضش مراست / زانکه پیدا زو همه انوار ماست
هر که رو آرد سوی آن قبله‌گاه / روی خود آورده باشد سوی او
گرچه دور و لنگ لنگان بسپرد / عاقبت فیض از وصالش می‌برد
بلکه گرد هر زمین گیرد قدم / رهروی از لطف او را آورد
گر کسی زان اوفتد در جنب راست / منحرف گردد بجهل از راه راست
گرچه ره‌روتر بود باشد اضل / گر بود مقعد بود لعدس اقل

پس هزاران شد طالب کوی وصال / بایدش پرهیز از راه ضلال

بایدش در راه او سالک شود / ورنه در تیه مضل هالک شود

آن رهی جو که چو در وی بگذری / در نظر آثار مقصد آوری

بینی اندر روی سواد آن دیار / گشته پیدا بی یقین و بی ریا

هرچه بسیار از آن آثار فان / پیشتر از پیشتر گردد عیان

خورده خورده قلعه و باغ و بستان / آشکارا میشود از این دیار

تا دهی تمییز زان دیوار و باب / آشکارا گردد آن صف قباب

تا شوی داخل بآن شهر و دیار / آشکارا گردد آن خیار

هست از هر حق حقیقت آشکار / هر صوابی را بود انوار یار

کی بود مقصود در بیره پدید / کی توان در غرب روی شرق دید

حق نفخه ظاهر نیست آشکار / نیست برا و مطلقا گرد و غبار

هر طرف

هر طرف دیدی سواد مقصدت / رو که آن باشد طریق معبدت

نیست آن‌دم حاجت بحث و دلیل / مقصدت شد با دلیل آن سبیل

هرچه خواهم مختصر سازم بیان / میکشاند سوی خود یارم عنان

یارب شنو پنج املاک را / چون کمان کردند خلق خاک را

لشکر شاه دند از جسارت آگه / میکنند اندر زمین خلقی تباه

بسپرند ایشان ره فساد دین / خونها ریزند از کین در زمین

چون گروه جان و بن جان گرغاد / فتنه‌ها انداختند اندر بلاد

ما همه تسبیح و تقدیس کنیم / خبر ره دین تو را نی میبریم

جانشین خواهی زما کن جانشین / تا که تقدیست کنیم اندر زمین

گفت میدانم بعلم لایزول / آنچه را بشنید در فهمش جهول

می شناسم آنچه از روی نفاق / با شما کردیده کردم اتفاق

جانشینی آفریدم محتشم / انبیاء از صلب او بیرون کشم

اوصیاء پاک بعد از انبیاء / میکنم از نسل پاک او بپا

حجتی باشد براهل زمین / تا بیاموزندشان آئین دین

از عذاب من بترسانندشان / سوی دین من همی خوانندشان

میکنم دور از زمین نسناس را / تا جدا سازم از انسان ناس را

میکنم نسناس را پنهان زناس / تا ز عصیانشان نسازند اقتباس

میدهم ماوای ایشان زابتلا / هم باطراف زمین هم در هوا

عاصیان زا در جهنم جا دهم / در مقام خشم خود ماوی دهم

دور گردید از خیال عرش من / تا سمای چارمین از این سخن

جمله افتادند در چارم فلک / رو نهادند از بلندی سوی تک

نور حق پنهان شد از نظارشان / محتجب گشتند از انکارشان

این جزای هر جهول [جسور] جاهل است / کور اسرار حقیقت غافل است

غافلان خواهند برهان صد هزار / تا ز اسرار دلیت یا کریمیت کار

شخص آگه خود بآتش اندر است / بلکه خود آتش نه چیزی دیگر است

غافلان را کی رسد انکار او / چون نبیند اهل همه اسرار او

نیست با ایشان بجز ایمان سلیم / گرچه باشد سینه شان خالی علم

غافلان از این سخن حیران شوند / خائف و لرزنده و گویان شوند

کی شود تصدیق کردن بی دلیل / هست این معنی لبی امر علیل

غافلند از آنچه تمکین با دلیل / هست اندر رهروان یک سبیل

شخص آگه را مجال دیگر است / عالمی دیگر خیال دیگر است

عالم لاهوت جولانگاه او | در فضای لامکان خرگاه او

علم او دریا و غافل همچو خس | سر او چون صرصر و غافل مگس

کی تواند خس تنگ دریا رسید | کی مگس در باد صرصر شد پدید

آن شنیدستی که شد از جور باد | پشه نزد سلیمان بهر داد

امر شد تا باد را حاضر کنند | حکم حق در شان ایشان صادر کنند

چونکه آمد باد سخت و پرشتاب | پشه گردید از نظر اندر غیاب

گر کند یک شمه سر آگه عیان | غافلان رفتند در ریب و گمان

جمله از درگاه او پنهان شوند | کافر و سرگشته و حیران شوند

همچو بوذر گر که مخبر شدی | از دل سلمان خود کافر شدی

یاد کن از قصه موسی و طور | چون برفت از هوش از اشراق نور

کوه گردید از شکوهش چاک چاک | قوم او گشتند از دهشت هلاک

هر که پا از حد خود بیرون نهد | حد خود را هم زکف بیرون دهد

هر که او از زی خود آید بدر | خون خود سازد بدست خود هدر

رهرو از اندازه گر افزون رود | هم بماند راه و هم حیران شود

چون ملایک از ادب خارج شوند | باب انکار و تعجب باز دند

ادعا کردند علم سر حق | لاجرم گشتند اهل طعن و دق

از مقام قرب حق گشتند دور | شد بدلشان ظلمت هجران ز نور

دور گردیدند پانصد ساله راه | از مقام قرب حق از آن گناه

تا سماء چارمین نازل شدند | زانکه از طور ادب غافل شدند

چونکه خود را در بلا دیدند خوار | رو بسوی عرش حق کردند زار

می‌نمودندی اشارت سوی عرش | کی پدیدارنده این عرش و فرش

ای درت امیدگاه هر کسی ریزه خوار خوان عفو تو بسی
قطره از عفو تو گر رو کند معصیت‌ها جمله شستشو کند
آفتاب عفوت ار پیدا شود ظلمت عصیان ز عالم وا رود
تشنه یک قطره عفوم بخدا بحرها از کاف و نون آری بپا
بحر از یک قطره‌ای کی کم شود لیک جای مور از آن پر نم شود
توبه بر ما کن ز لطف تام خویش مرهمی بخشا بر این دلهای ریش
لیکه دود آهشان بگرفت اوج بحر آمرزش از آن آمد بموج
خانه در چاه زمین حق آفرید وحی آمد کالنبی سویش برید
روز و شب باشید مشغول طواف در مطاف او نمائید اعتکاف
تا بگردد توبه‌تان مقبول ما عفو گردد شامل حال شما
جملگی در گرد او طایف شدند نزد آن خانه همه عاکف شدند

سوی آن بردند با خاری پناه باز گردیدند مقبول اله
چونکه آن درگاه جار الله بود
بهر ایشان قبله شد اندر سجود
رازها در خلقت این خانه است حیف از آن کین گوش‌ها بیگانه است
چون کنم با سینه تنگ و حرج الحذر بنما من راه فرج
پر نشد در سینه‌ام اسرار جوش شد دلم از جوش آن نهاد خروش
گر بگفتی این سر والا مقام سرها پنهان نمائید از انام
آتشی در دهر می‌افروختم خرمن خلقی از آن می‌سوختم
می‌فکندم در جهان یک غلغله کوفتند از شورش آن ولوله
چون نمایم سینه‌ها تنگ است تنگ چون کنم دلها بسی بشکست سنگ
پس همان خوشتر که سر این مقام در بیان پوشیده دارم از انام

شرح این ابیات اجمالی کنم / اقتباس از کار یزدانی کنم
گر درون رحمت کند بر آگهان / ور برون حجت کند بر گمرهان

شرح این سازم بیان اندر مثال
بندم اندر پای عقل او عقال

برکش از شعله و نورش نظر / تا ببینی سرّ او را با بصر
نورها از شعله گر غافل شوند / پای تا سر ظلمت و باطل شوند
جملگی از فیض او گردند دور / میشوند از رؤیت آن شعله کور
یکدم ار انکار ضوء او کنند / سربسر سوی عدم خود رو کنند
توبه شان رو سوی آن درگه نشست / نزد آن درگاه زاری گر نشست
باید ایشان را بگرد آن طواف / در مطاف او نمودن اعتکاف
شعله خود وجهی است از نار نهان / آیتی باشد که از آن شد عیان
هرکه او مشتاق وصل نار شد / بایدش با شعله دایم یار شد

شعله بود

شعله نبود غیر وجهی با صفا / گو فنا در نار گردید از وفا
از خودی بگذشته یکسر او شده / مظهر انّی انا النار آمده
نیست نار اما همه اوصاف نار / در وجود او همی دارد قرار
نیست نار اما همه افعال نار / از وجود او همی گشت آشکار
نار خود سوزنده شعله آیت است / نار افروزنده شعله آیت است
دود تیره از کی سوزنده بود / خود همه ظلمت کی افروزنده بود
چون گذشت از هرچه جز معبود نار / نار هم شد طالب مقصود یار
چونکه داد اندر ره نار آنچه داشت / نار هم اوصاف خود در او گذاشت
شد حبیب نار هم محبوب او / طالب نار آمد و مطلوب او
حل این مشکل چه افزون شایدت / یک مثل از نای و نی بایدت
تا بگوئی شعله خود کاری از او است / نعره انی انا النار از او است

یاد کن از داستان نخل طور ‌‌ — کرد از او انی انا الله چون ظهور

نخل را نی ناله و نی نور بود — ناله و نورش ز صاحب طور بود

دوش با نی داستانی داشتیم — گفته اسرار نهانی داشتیم

تا بصبح بود نائی خود از او بگفت — خود از او میگفت خود زو می شنفت

این گفتمش ای خشام نالهای زار چیست — این فغان و سینه افگار چیست

تا بصبح از شام خود با دوستی — لب بلب با او بگفت و گوستی

دیگر این زاری افغان از کجاست — آه سرد و سینه بریان چراست

گفت رو رو غافلی از سوز عشق — از مصیبتهای غم اندوز عشق

محنت وصل از فراق افزون تر است — هر که او نزدیک تر دلخون تر است

گفتمش یک نی فزون تر نیستی — مدتی اندر نیستان زیستی

این فغان و ناله زارت نبود — قوت تقریر گفتارت نبود

از نه لیرزن

از چه این سان ناطق و گویا شدی — گفت بشنو چون از این جویا شدی

تا شدم من با لب او آشنا — از دم دمم راست گردید این نوا

ناله زارم از آن دی بود — من نیم نی را نوا ما کی بود

گفتم از نائی بجز یک دم نبود — از که این ترجیع آمد در وجود

گفت نائی خود چه آن یکدم سرود — این مخالفها ز من خود رخ نمود

از من این ترجیع و از نائی نهت دم — از دم آن صوت پست و از من زیر و بم

این مخالفها که اندر این نواست — راست از اندام ناهنجار ماست

همچنان نی شعله خود دود پست تار — نور او چون ناله است از نور یار

رنگ شکل کان عیان در منظر است — جمله از دود سیه نار آن براست

چو نگه بگذشت از خودی در حب یار — گشت خود آئینه حسن نگار

چون نگار از لون دیدن اظهر است — حظ چشم از رویش مظهر است

باد چون از دیده‌ها گردیده بر … آئینه سنجید نقش گردید بر
روح چون محجوب شد از دیده‌ها … جسم شد مرآت سیر تا بما نما
هر که گردد طالب روح نهان … باید نقش رو کرد سوی جسم آن
پس بهر آن نوری که خواهد وصل یار … باید آن با شعله دایم گشت یار
زانکه نبود نار را جز شعله روی … گر ز جسم نار باید شعله جوی
مطلبم از نار نبود که ذات … زانکه اسم و رسم باشد از صفات
کنهش از نام و نشان برتر بود … کنه از آن نام یک مظهر بود
آتشی کافتاده اندر ره یار … آتشی باشد در او از حب یار

آتشی باشد که دلبر هم با آن
شد حبیب شعله آتش فشان

چون ملایک سوی آن آیت آمدند … با تضرع باب عفو حق زدند

عفو حق شد شامل احوالشان … گشت حاصل سربسر آمالشان
جمله رو کردند سوی روی حق … لاجرم بردند در طاعت سبق
پس بیامد وحی از یزدان پاک … خلقتی خواهم بیارم ز خاک
چون نمودم راست آن خلق جدید … سربسر از بهر او ساجد شوید
پس خطاب آمد ز قهار جلیل … هم باسرافیل هم بر جبرئیل
تا فرود آیند بهر قبض خاک … از برای صورت آن جسم پاک
چون فرو گشتند آن قوم گزین … استعاذه برد سوی حق زمین
چونکه مختار از خطاب حق بدند … هر دوشان سوی فلک بالا شدند
پس مقرر شد که عزرائیل راد … جانب ارض آید از سبع شداد
قبضه بردارد از روی زمین … بهر جسم پاک آن خلق گزین
استعاذه برده [illegible] ض او … او هم از عصیان حق تابید رو

قبضه بر داشت ازان خاک را   داد اندر دست جبریلش قرار
پس کفی بگرفت از آب فرات   گفت از تو آورم هر نیک ذات
از تو آرم جمله پیغمبران   از کبار و اتقیا و رهبران
پس کفی دیگر گرفت از آب شور   گفت از تو هر که از حق هست دور
از تو آرم جمله کفار را   وز تو آرم خلقت اشرار را
کی سزد کس را سؤال از کار من   بر پرستش ازیشان شود در [illegible] من
کرد بران قبضه آن گه‌ها روان   تا که جسم مرده اش یابد روان
راز ها در خلقت آن طینت است   لیک نزد آنکه او بر فطرت است
آب ریخت بران خاک سرشته این دو   تا که طبعش زان دو ضد گیرد مزاج
تا شود محنت اندر هر دو راه   هم ره طاعات و هم راه گناه
زین دو هر یک را که خواهد بسپرد   بر مقام و مقصد خود ره برد

گر نبودی

گر نبودی هر یکی زان دو آب   نه بر او رحمت روا بد نه عقاب
سر دیگر گویمت درین مقام   تا ببینندش مختار تمام
زانکه این تفویض امر خلقت است   قائل تفویض کبر امت است
اختیار جسم و جان از قدر   جسم بی جان است مانند مدر
گرچه نبود جسم بی جان را وجود   جان بی تن هم نمی‌یابد شهود
گر نبودی هر یک از آن جسم و جان   طاعت و عصیان کی گشتی عیان
این معما چون عمی افزاید ت   شرح این معنی فزون باید ت
زانکه این راهی است باریک و دقیق   بلکه دریائیست مواج و عمیق
در نگش تابان بود شمس قدر   نیست بر او مطلع جز با بصر
دیده باید که باشد پرده در   تا شود از پرده کثرت بدر
شرح این معنی چه سان سازم عیان   کی درآید راز پنهان در بیان

هرچه شرح راز افزون آوری
بر خفا افزایدش چون ور آیی

بس همان خوشتر که زین راز نهان
یک مثل از شمس آرم در بیان

خور چو افروزد بدیوار کثیف
میشود پیدا بر آن نور لطیف

گر نبودی آن کثافت با جدار
پرتو پنهان نگشتی آشکار

ورنه از خور پرتوی صادر شدی
سایه از دیوار کی ظاهر شدی

پرتو خور جان جسم است ای جدار
ظل و نور از این دو گردد آشکار

مقصد از دیوار این نقش شقیست
در فروغ شمس نور عاشقیست

وه گر این دیوار از خود بگذرد
سوی خور از جان و از تن بنگرد

جان همچون مه تابان شود
مهر را رخساره رخشان شود

خوی او گردد بسان خوی یار
تا بچشم یار بیند روی یار

بار

جان او فانی شود در جان دوست
نه که دلبر هست چو مغز و او چه پوست

اینچنان باشد که گوئی اوست یار
در میان خلق گشته آشکار

در مقام یار خود قائم شده
از حدث بگذشته و دائم شده

همچو فانوسی فنا در نور شمع
جلوه گر چون شعله اندر هر جمیع

این سخن را چونکه نبود منتها
این زمان بندم زبان زین ماجرا

باز گویم زان دو اصل خیر و شر
چیست در هر قوم هر یک را اثر

چون نمود آن آبها با خاک جفت
گفت با آن قبضه خاک آنکه گفت

گشت پیدا زان دو اصل هر گروه
اشقیا از کبریای با شکوه

زین سبب شد هر یک از آن دو قوم
طالب اجناس خود من غیر لوم

هر کسی بر فطرت خود میرود
تا باصل خویشتن ملحق شود

ای لبا آلوده با خبث و طبیب   نیست او را خبر ذات او نصیب
سگ اگر با آدمی گردد الیف
باز جانش با سگان گردد حلیف

آن شنیدستی که شاه انس و جان   شد به منبر روزی از بهر بیان
اشکارا ساخت بر مردم یقین   گفت دانید ای گروه مسلمین
با شد اندر قبضه را دم نهان   اسم اهل جنت و ابا نشان
ای لبا مؤمن که عمر خویش را   صرف در عصیان کند تا منتهی
وقت مردن سر او گردد پدید   میرود از طینت پاکش سعید
همچنان فرعونیان کفر کیش   سالها بودند اندر کفر خویش
ناگهان چون نور حق شد اشکار   رفت از جان و تن ایشان قرار
سوی ایمان بی محابا تاختند   رویت فرمان بری افراختند

پس هویدا

پس هویدا ساخت بر مردم شمال   اشکارا کرد دست ذوالجلال
کف ها شد اندر این دشمن نهان   اسم اهل آتش و ابا نشان
ای لبا الشخص از حق بی خبر   سالها اندر عبادت کرده سر
عاقبت کفر نهان ظاهر کند   راه دوزخ از شقاوت بسپرد
همچو ابلیس لعین کز جان بدی   مدتی اندر صف نیکان بدی
سالها شد در رکوع و در سجود   در نظرها چون ملایک می نمود
چونکه باب امتحان مفتوح شد   شد هویدا آنچه اندر وی بد
سرکشی بنمود از فرمان حق   لاجرم گردید اهل طعن و دق
آدم سهری ز کارش نه نهاد   گرچه هر یک را بدستی جای داد
اولیا را کارهای پخته نیست   سر بعضی ظاهر و بعضی خفی است
ای لبا کاری که زایشان سر زند   جاهل از الغو در جانب شد

لیک ارباب عقل مستقیم | رازها فهمند زان امر حکیم

کور و کر بر بزم منعم بار زند | عیبها بر وضع آن مجلس کنند

لیک بینایان با ذوق سلیم | حسنها بینند زان بزم نعیم

چون کل بنیاد عالم را سرشت | خشت ایشان را ز آبا آن دست هشت

چونکه داد آرایش بزم الست | عهد ایشان را ز آبا آن دست بست

جایشان داد اندر آن دست گزین | یعنی ایشان شد اصحاب یمین

اشقیا را جای داد اندر شمال | یعنی ایشان شد اصحاب ضلال

مبدا ایشان چه با آن دست بد | لاجرم ماوای آن دست شد

شد از آن دست انکار از این | چونکه بد آن دست دست ذو الجلال

هرکه گوید دست حق معلول بود | بشنو از این سخن حقا بهبود

دست حق با رشته از عهد قدیم | میکند الطاف از فضل عمیم

دست را

دست را دحق اگر معلول بود | از چه بگرفت عالم امکان وجود

گر نه دست مصطفی دست خدا است | بیعت او بیعت سبحان چرا است

رمی او از چه بود رمی خدا | از چه دیدش کشته ذو العلی

چونکه بابا ندارد این مقام

با زار آدم همی رانم کلام

چونکه بر آن قبضه آن کف فشاند | مدتی دریای عشق حق بماند

وحی آمد از خداوند جلیل | سوی املاک رباح از جبرئیل

تا وزانند هر یکی بادی بر آن | طبع خود را اندر آن سازد عیان

چار خلط اندر مزاجش شد پدید | چون رباح از هر طرف بر او وزید

چونکه آن اخلاط بگرفت امتزاج | صورتی زیبا عیان شد زان مزاج

صورتی مرات سر تا پا تمام | کاشف اوصاف افعال خدا

صورتی از وصف حق آراسته
وز صفات ما سوی پیراسته

صورتی دست ازل نقاش او
سر خود در او نموده مو بمو

لوح محفوظی ولیکن مختصر
عالمی پیدا در او سر قدر

هیکلی ظاهر ولی باطن نمون
باطنی پیدا شده در چند و چون

حجتی قائم ابر خلق جهان
آیتی اندر زمین و آسمان

صورت حق را چو آن مرآت شد
احسن التقویم را مصداق شد

گفت هر کس دید آن خلق کریم
غایت آن خلقت امر عظیم

مسجد و ید ابلیس و میگفت این کلام
به عظیم است امر این خلق عظام

پس چهل سال این چنان افتاده بود
تا که روح الله اندر وی نمود

اربعین تر سیست از اسرار حق
کاندر او هر سالکی باید سبق

آن

آن شنیدستی ز قول شاه دین
هر که خود خالص کند یک اربعین

بر زبان از قلب او گردد روان
چشمه‌های حکمت و شرح و بیان

پر ریاضت کی توان کامل شدن
بار علم الله را حامل شدن

اسب لاغر باید اندر کارزار
گاو پرواری نمی‌آید بکار

تا نگردد جسم و جانت با صفا
کی شوی در محفل اهل وفا

آینه تا صاف و مستقبل نشد
عکس مقبل اندر او حاصل نشد

تا نپردازی دل از اغیار یار
کی شود پیدا در او حسن نگار

گر نه دل از لوث‌ها ظاهر شود
روح ایمان کی در او ظاهر شود

لیک سری اندر این مضمر است
فهم آن عشاق را اندر خور است

تا نتابد نور رخسار نگار
بر دلی کی میرود از وی قرار

تا که چشمی مست از او نگردد
مستی خودبینی از وی کی رود

تا نبندد پای دل گیسوی یار · بر سر کویش کجا گیرد قرار
تا نیفتد سایهٔ سروی برو · قامت سروش کجا گردد دوتو
تا دلش را جذبهٔ شوقی نبرد · کی تواند راه رسوائی سپرد
تا نیفتد آتشی در خرمنش · کی گدازد بی سبب جان در تنش
گر نسوزی بر دلش طاری شود · بی سبب کی اشک او جاری شود
بی سبب کی میتوان رسوا شدن · رنگ زرد و واله و حیران شدن

بی یقین کی میشوی امیدوار · بی نگاری عاشق و زار و فگار
دلبری باید که برباید دلی · آتشی باید که سوزد محفلی
نقش آتش را نباشد تابشی · تا که اندر وی نباشد آتشی
سخرهٔ آن کو کز زریرش رنگ زرد · در زمانی رعشه در اندام کرد
کرده از نقش قد خود دوتو · سر بزیر و بسته لب از گفتگو

همت

صورت عشاق جسم و عشق جان · عشق نور و یار چون شمس جهان
صورت عشاق تیغ عشق نهان · چون نهی باشد فتاده بی روان
عشق بی معشوق را نبود وجود · کی بود انوار را بی جود نمود
چونکه حیرانی فزود این بیان · یک مثال از شعر بیارم عیان
تا معاین بینی آن سر خفی · باطن و ظاهر به بینی منجلی

گرچه میگوید حکیم اندر سخن
دود تیره بایدش صافی شدن

بایدش زاو نساج رد غش پاک شد · از صفا چون جوهر افلاک شد
بایدش دل از کثافتها زدود · همچو مرآتی سپهر از نمود
بایدش پرداخت دل را از غبار · تا شود آینهٔ حسن نگار
بایدش از پستی اعراض رست · بایدش در اوج علیا نشست

تا بدنش صافی شدن چون روی یار / تا بدنش طالب شدن از شرق نار

تا که تابد پرتو ناری بر او / صورت ناری نماید اندر او

تا که روی آتش سوزان شود / محفلی را نار افروزان شود

لیک کی روغن شود دودی لطیف / کی مجرد گردد از جسم کثیف

تا نسوزد خرمنش را سوز نار / تابش روی جهان افروز یار

تا نه او را از خودی بیخود کند / کی فنا در آتش او میشود

تا نه بیند چشم او رخسار یار / کی شود از عشق او چشمش فگار

تا نیفتد سوز آتش در تنش / کی بریزد اشک او بر دامنش

گر نه نار دلربا جذبی کند / کی دل از او ساخ روغن بر کند

چونکه سر عشق ناید در بیان / پس همان خوشتر گران بندم دم

باز گویم تا که آن قبضهٔ خاک / از سمک چون رفت بر اوج سماک

چون کمال اندر تن او شد پدید / قوت روح خوبش اندر وی رسید

چونکه دید آن روح علیین مقام / این مقام پست و گور پر ظلام

دید یکجا هجرش از وادی قدس / یکطرف دوریش از اخوان انس

یکطرف این گور پر خوف و خطر / با کثافت خانه دیوار و در

دشمنان صف بسته اندر هر طرف / جملگی مقصودشان او را تلف

جملگی مشغول اندر انده یار / خود غریب و نه معین او را نه یار

یکتن و دشمن الوف اندر الوف / او یکی ایشان صفوف اندر صفوف

چار سلطان عظیم از چار سو / هر یکی بسته کمر بر قتل او

جمله‌شان کفار و از حق بیخبر / در طریق خودپرستی بی‌سپر

خواندش هر یک بسوی دین خود / میکشند او را بسوی آیین خود

هر یکی زان لشکری بجد و مر
جمله اندر دین آن بی سپهر

جملگی از اهل آن بیت الحزن
که از اوضاع آن دار المحن

هر یکی در گوشه اندر کمین
با سلاح حرب بنشسته بکین

کنده اندر هر قدم چاهی عزیز
رفته عمق آن الی قعر السعیر

در فضای آن ظلام اندر ظلام
در هوای آن قتام اندر قتام

خانه مشحون با مرض و الم
پر ز آفات و بلاها و ستم

خانه در معبر چندین مرض
ساخته در معرض چندین عرض

دید چشمش هشته اندر روی آب
از عبور موج اندر اضطراب

کشتی در جا ز موج ابتلا
سرنگون مانده بگرداب بلا

چون دخولش بود از امر مجید
لاجرم در جوف آن ماوی گزید

گشت ساکن اندر آن با ترس و لرز
شد بصد اکراه در آن بوم و مرز

وین عجب زین نور علیین مقام
کو بصد اکراه شد در این ظلام

حال چون با ظلمت آن شد انیس
با کثافتهای آن چون شد جلیس

چون برفت از خاطرش یاران قدس
بی سبب با دشمنان بگرفته انس

داده از کف عهد انوار قدیم
بسته پیمانها بر عظم رمیم

گشته چون مستوحش از دار لقا
بسته دل از جهل بر دار فنا

داد ایمان از کف با کفر ساخت
نقد روحانی چه سان در جسم باخت

با سمک پیوسته و سر برید از سماک
در بهای جسم داد آن نور پاک

وین عجیبتر آنکه چون رفت و جلیل
خواندنش تا که خداوند جلیل

دارد اکراه از لقای نور پاک
بسته یکسر دل از این یکقبضه خاک

گوش کن از قصهٔ خضر و کلیم
لیک با ادراک و طبع مستقیم

اینچنان آمد که چون از کوه طور / موسی آمد با دل مشحون نور
سینه اش از علم حق آراسته / عقل او تزیین شد و جهلش کاسته
دید تورات را بدست خویشتن / مشتمل بر حکمت و وعظ و فتن
گفت اندر قلب خود کاندر جهان / نیست چون من از کهان و از مهان
علم من افزون ز کل علمهاست / رتبه ام برتر ز حد و منتهاست
چونکه بود آن شاه از جنس بشر / در دلش مانند عجبی کرد اثر
عجب آن سلطان ز خودبینی نبود / زانکه او رنگ خودی از خود زدود
عجبش استکبار فضل الله بود / زانکه او اوصاف حق را می‌نمود
زانکه خودبین از خدا ابلیس دور است / خودنما از دید انوار است کور
در خور خودبین رسالت کی بود / خودنما کی جای مرسل بود
انبیا ارضا حق اند / فانی اند در جنب حق مطلقند مرآت

نیست در مرآت شان جز روی حق / کی توان بر روی حق زد طعن دق
چون نمود اندر دلش امری عظیم / با وجود فوق ذی علم علیم
نام آن شد عجب در نص خبر / از پی آن نص شدم من پی سپر
ورنه آنکس بود معصوم از گنه / عجب اندر اولیا کی کرد راه
عجب سالک مفسد ایمان اوست / زی عدو الله را نگر فرق دوست
عجب بود چه بسته نفس خویش / وین بود ویران کن ایمان و کیش
چونکه ایمان عین حب اولیاست / هم عداوت با جمیع اشقیاست
نفس خود دشمن با دین خداست / دشمن پیغمبران و اولیاست
چون تو خورسند از صفات / با عدو و اولیا یک رو شوی
دوستی با دشمنان اولیا / می نگردد جمع با حب خدا
هر که دارد روی خود سوی ظلم / پشت بر انوار دارد لاجرم

ست

هر که بپسندد صفات نفس خویش / میشود دشمن با ایمان و کیش
زی صفات نفس ضد دین بود / بر خلاف مذهب و آئین بود
دین و آئین باشد از معجب بدور / چونکه او از نور حق گردیده کور
گر هزاران سال و مه عابد شوی / در تمام عمر خود ساجد شوی
عجب یکدم جمله را ویران کند / جمله طاعات را عصیان کند
گر هزاران سال روزه‌داری بود / معتکف گردی چو حجر باد ور

بس کنی یک لحظه رو سوی ظلم
میشود آن نور ظلمت لاجرم

آن شنیدستی که اندر زمان / زاهدی بد خسته دل بر طعن و دق
بود او را معبدی بیرون ز شهر / ساکن آنجا بدی در کل دهر
عمر خود را که در طاعت تلف / مینمود از زهد خود طاعت سلف

رفته در طاعت از او هفتاد سال / غیر طاعت می نبودش در خیال
روزی از راه فتن روح خدا / رفت سوی معبد آن پارسا
گرچه در ظاهر زیارت بود دید / لیک در باطن تمیزش بد امید
فعل و ترک انبیا باشد فتن / نیست از روی هوای خویشتن
جمله از فرمان رب العزة است / از برای امتحان امت است
گه صفا و گاه خلف و گه وفا / گه مروت گاه استیز و جفا
گه رسانندت ضررها گاه نفع / گه نمایندت جفاها گاه دفع
گاه بندند و گهی سازند باز / گاه فقر آرند و گاهی برگ و ساز
گاه آیند و گهی ترکت کنند / گه غضب گاه از رضا با دم زنند
گه زیاد گاه سختت میکنند / تا چو مار از خانه بیرونت کنند
آن صفت‌های نهانی راز جان / با هزاران حیله میسازند عیان

بس صفتها حاصل است از اضطرار | ز اضطرار او را نموده اختیار
ای لباس مستوره کز بیچادری | مانده اندر خانه تا چادر بری
ای لباس صلحی که از بی یاوریست | همیه اندر دست خالی مضطریست
ای لباس تایب زنی چنگی و می | ای لباس زاهد چو دنیا گشت طی
ای لباس اخلاق خوش در اتفاق | پرده اش را بر درد اندک شقاق
ای لباس معزول از تسبیح و زرق | خرمنش را منصبی سوزد چو برق
ای لباس خوابیده بر خاک و حصیر | چونکه نبود بالش رایش و حریر
چونکه دست اولیا دست حق است | کار ایشان کار حق مطلق است
سالکان را امتحانها می کنند | تا حجاب نفسشان را بر درند
هر که نبود آنکه سرش با علن | متحد گردد به تمییز و فتن
نیست القاب جز اخلاص و صفا | در صفات ظاهر و اندر خفا

امتحان

امتحان اولیا باشد خلاص | نیست کس را از دخول آن مناص
عشق پنهان را خلاص ار کند | سر او را یک بیک انها کند
ای خوش آنکس کز خلاص آید بدر | جان او ایمن بود از این شرر
کوه سان ساکن بود اندر فتن | از صفا سرش بود همچون علن
لیک این امریست از ما بس بعید | هم مگر لطف شهان بخشد امید
ای ضیاء الله ابن امین الحق راد | کاظم ابن قاسم الشیخ جواد
نیست امیدم بجز الطاف تو | تکیه گاه من بود اوصاف تو
مردمان ترسند از آخر ولی | ترس من می باشد از روز بلی
تا چه باشد اقتضای حکمتش | بر چه جاری گشته باشد قدرتش

بس کن این افسانه دگر بار گشت
شد ملول آن شاه از طول نشست

شد برون از دیر آن پیر کهن — از برای حاجتی اندر زمن
دید اندر پشت معبد فاسقی — کز معاصی داشت روز و شب خوشی
بود عصیانش در آن امت شهیر — مجتنب بودند از او برنا و پیر
چون بدید آن زاهد دون عاقبت — در قفای معبد آن فاسق صفت
گفت ای کافر ترا کی این سزاست — منزل تو دیر و اینجا معبد است
باشد این معبد مرا از روح حق — نبود این اصطبل اهل طعن و دق
مهبط انوار حق است این مکان — نیست آن جای عبور فاسقان
دور شو از آتش عصیان مان — معبدم کرده چو خاکستر بباد
عارض فاسق شد از بس عجز و ذل — عجز را این چون نماید خار گل
نور شام تیره تو نومیدی مجوی — ای بسا شامی که صبح آرد بروی
هم مشو مغرور از روز سفید — ای بسا روزی که شامش در رسید

ای بسا

ای بسا عصیان که بازارد بهشت — ای بسا طاعت که دوزخ را کشت
پس نه هر طاعت ترا منجی بود — هر گنه نی باعث هلکت شود
آن گنه کز پی بیارد عجز و ذل — گرچه باشد خار بار آرد چه گل
آن ثوابی کز پیش عجب آیدت — گرچه باشد گل ولی خار آیدت
هین ببین آن زاهد هفتاد سال — وان گناهکار رهزن یک دو سال
در زمان از نزد حق بر روح حق — وحی آمد کی دلیل ما سبق
زهد زاهد بهر فاسق شد سزا — فسق فاسق بهر زاهد شد جزا
زانکه عجز آورد آن فاسق صفت — عجب کرد آن دیگری در عاقبت
عجز آن شد مایه اسعاد آن — عجب آن شد مایه افساد آن
چونکه آن ورزید بغض نفس شر — حب آن شد بغض با اصحاب کین
بغض یکباران با حب بدان — اصل کفر آمد بنزد سالکان

هیچ عصیان نیست ابا ایمان مضر   چون درآید خو شود ثبت بستر

واندگر ورزید حب نفس خویش   حب آن شد بغض با اصحاب کیش

بغض نیکویان ابا حب بدان   اصل کفر آمد بنزد سالکان

هیچ طاعت را ابا آن سود نیست   در شبا هنگام کی انوار زیست

چون بیغام بد و زان مقام   طول انجامید شرح این مرام

بازگویم شمهٔ زان داستان

تا چه گشت از پرده غیبش عیان

وحی آمد از خداوند علیم   جانب جبریل کی پیک کریم

زود رو سوی کلیم از سماک   پیش ازان کز عجب گردد او هلاک

سوی آن شه زود فرمان بر زما   کن سلام از ما برگو مرسیا

در فلانجا عالمی باشد حکیم   بایدت رفتن بسوی آن علیم

بابدت

بایدت چندی ازو آموختن   ورنه ازین عجب خواهی سوختن

علم او از علم خاص ما بود   چاره دردت از آن مولا شود

کی شود بی پیر سالک مستقیم   گرچه باشد خود رسولی چون کلیم

تا نگردی خدمت خضر و شعیب   کی عیان گشتی برا او اسرار غیب

نیست ای هستی بنزد خویش نیست   العدم گر خود وجودی یافت کیست

هیچکس از پیش خود دانا نشد   تا که چندی پیرو دانا نشد

کور کی بر مقصد خود ره برد   تا که عصائی بسوی پیش نکرد

با دو چشم و روز او بس در راه   کس نداند بی دلیل از راه چاه

در ره باطن تو کور و تیره روز   شعبها در رههای جانسوز

نه سلاح و نه معین نه غمگسار   دشمنان از پس هزار اندر هزار

کنده در هر گام آن چاهی عزیز   رفته عمق آن الی قعر السعیر

عقل کی باور کند در هیچ حال | راه بردن سوی مقصد در مآل

آن اول منزلت گرد سعیر | گر بسیاری فی المثل ای خشعیر

گر ترا مقصود ره پیمایی است | اندر این راهت بسی سیل آفت است

بایدت دست تولا و نیاز | زد بدامان کسی از اهل راز

تا از این ظلمت ترا بخشد نجات | زاب لطف رحمتش یابی حیات

هین مشو بی خضر اندر این ظلام | باشدت گر صد چو اسکندر غلام

اندر این ره کس نخورده کی | تا نگردد لطف خضرش راهبر

خضر تو شیخ است ای مرد گزین | دامن شیخی بکف آور متین

نور روی شیخ باشد چون شهاب | کو شیاطین را بسوزاند بتاب

اندر این ره مشتعل افروز باید | گر تو را دید از خود دزدی کند

گیردت در زیر بال خویشتن | چون عقاب و میبرد سوی وطن

کی عقاب از جا بهای تر سان بود | چون بطارش شرفه کیوان بود

نیستش از دشمنان بیم هلاک | شاه را از دزد در رهانه چه باک

آفتابست او و دشمن خیل ظلام | چون برآید خور شود ظلمت تمام

نفس عبدی مجرم شیخست شاه | کار او در نزد شه باشد تباه

لال گردد پیش شه بنده حقیر | چون شود اندر کمند او اسیر

چه بود آن بنده که تا راند کلام | نزد سلطان عسوف با نظام

میرود از یار نفس خویشتن | هیچ وقتی کی تواند دم زدن

از وساوس سینه تن با صفا | کی توان در نزد شه کردن جفا

نفس خفاش است و شیخست آفتاب | کور گردد گر برآید از حجاب

جلوه اش او را از خود بیخود کند | هیچ نفس کید او بی‌پر کند

جان شیخست مانند وطن | گر چه باشد مار نفس اژدر بدن

مار در نزد فسون بی حس شود / زهر قتال از تن و جانش رود
مار سوطی در پید افسونگر است / گرچه پیش غیر همچون اژدر است
نفس باشد اژدهای هفت سر / گر نداری از فسون او خبر
تو بر پیش نفس چون طفل صغیر / بد بدت از زهر خبث خویش سیر
گر نباشی تو بخواهشهای او / یا بجز دانی تو از فرمانش رو
یا بجز یک روزی از آزارها / آورد لولو ز پنهان مارها
عالمی را بهر تو لولو کند / تا ترا با چار ز روان سو کند
وز لولو گریه ات ساکن نشد / قلب او از سوز تو ایمن شد
لعبها سازد برایت سرخ و زرد / کین عروس و آن دگر او بست مرد
هین به بین این جامهای رنگ رنگ / تا که شیشه دین تو آرد به سنگ
لولوی او هم از غیر خداست / هم ز غیر خدا عین رداست

گویدت یاری بکن چند فلان / رایش سازد لوم او بیت جسم و جان
یا مکن تو ترک افغان قبیح / که فلانی خاطرت سازد جریح
یا مکن یا ترک کن از بیم شاه / حکم سلطان میکند جانت تباه
یا فلان میرنجد از اعمال تو / نیست لایق این بلا احوال تو
مختصر لولو تراشد رنگ رنگ / تا ترا در دین خود آرد به تنگ
زان وطن با چارت آواره کند / پرده های نفس تو پاره کند
تا ترا سازد بنا خویشتن / مبتلا سازد ترا اندر فتن
لعبهای او متاع این سراست / کو برای طفل چون صورت دراست
طفل چون چندر دارد زیر و بم / میشود از گریه خامش زین نغم
نفس او مشغول صورت او شود / بیخود از احوال گریه میرود
زاری طفلان به از جهل لا / گرچه جاهل گریه اش از حالی است

گر نریزد از دهان و چشم آب / دایما گردد چه گلانان بخواب

فالج و لقوه شود اعضای او / بسته گردد چون حمار و کار خود

زاری او عاقبت خوشحالیست / زین سبب در گریه خود غافلست

تو چه طفل و زاریت عین خوشیست / ترک زاری تو عین بیهشیست

گریه کن تا عاقبت خندان شوی / گریه کن تا خرم و شادان شوی

از رطوبات معاصی و فضول / پاک گردد جسم و جان پر فضول

مورث صحت شود در عاقبت / سالم آید جانت اندر آخرت

اهل دنیا خواب و در رهای خواب / خنده بیداری بروز حساب

چونکه خواهد نفس را رهای تو / مکر بهر منع زارهای تو

لعبها آرد ز دنیا سرخ و زرد / تا شوی مشغول بگذاری نبرد

ایمنی بخشد ترا از خوف و بیم / تا فروزد بر تنت نار الیم

ای خنک آن چشم کو گریان بود / ای خوشا آن سینه کو بریان بود

خوش سلامی کار است این گریها / بهتر است از حرفها و کدیها

اشک جاری گر چه باشد سوی فرش / لیک آثارش رود تا فوق عرش

طفل را بین گر بسوز گریها / میکند از پادشاهان کدیها

آنچه خواهد می‌ستاند با فغان / شاه نتواند خلاف رای آن

زخم گریه کارگر بر جان شود / زخم تیغ از خصم کی بر آن شود

هر زمان [illegible] بروی بوم

تیغ بر غالب نشاید آختن

زره بر اندام خصم افکنی / هر زمان گز برده چون خود سر زنی

این چه کبر است ای امام روزگار / وین چه حیرت در تو چون بس صد هزار

چیست در تو این همه کبر و غرور / دفع کن از جان با جهل و قصور

تا نشان تو کبر و فخر نیست / لطف فرما کن بیان کبر زیست

گفت استادان از حق بی خبر | ای که خود پرستی بی بصر
این نه کبر من بود کامد پدید | کبر آن باشد که من را آفرید
چونکه شد جانم فنا در جان دوست | آنچه می بینی همان رخسار دوست
اوست پیدا از وجودم بی حجاب | عاشقم گر شدم در التهاب
اوست پیداتر ز من از بود من | آنچه بینی اوست نبود هیچ من
دم فرو بند ای زبان در این مقال | گوش دارد سوی شهای این ملال
باز گو از عشق کو جانم بسوخت | آتشی در عقل و دینم بر فروخت
عالمی را عشق در رقص آورد | پرده کون و مکان را بر درد
عشق بر افلاک زد و گرد | عشق خاک این جهان بر باد داد
آتش اجسام و اعراض فروخت | خرمن کون و مکان از آن بسوخت
گشت شادی سر این حجب در وجود | در حرکت آورد آنچه از دی نمود

هر چه در سر و علن گیرد حرک | از سمک بگرفته تا ...
عشق او را میکند تحریک بس | گرچه نبود آگه از او هیچ کس
هیچ کس کز سوز عشقش نیست | غیر آن عاشق که اندر عشق نیست
از حرارت جمله تحریکهاست | وان حرارت سوز عشق دلرباست
در جهان جز عشق نبود ای اخی | غیر او را نیست هرگز ناهی
آتش عشق است در کون و مکان | تابش عشق است در سر و عیان
هر چه را جز عشق نبود تابش است | جلوه در آن عیان آن آتش است
عشق چه بود جذبه حسن نگار | جذبه چه بود حالت رخسار یار
حسن مقناطیس دل همچون حدید | می کشد دل را چو چشم آن حسن دید
چشم باشد بهر دل چون روزنی | اوفتد زان بر دل از روزن رد
چونکه خورشید جمال روی یار | اوفتد زان کوه بر قلب نگار

آتشی در قلب گردد مشتعل
گردد از آن قلب سنگین منفعل

روز و شب باشد در آن سوز و گداز
افکند ناز و فرا گیرد نیاز

سائلی پرسید از فخر انام
حضرت صادق علیه با داور اسلام

عشق چه بود گفت نار سوزناک
چونکه گردد مطلع بر قلبها

سوزد آنچه غیر معشوق است یار
اندر آن نگذارد آن غیر نگار

آتش اندر هر مکان افتد بتاب
میکند چون خویشتن آنرا آفتاب

عشق چون اندر دلی ماوی گزید
سوزد از وی آنچه اندر وی بدید

چون فرا بگرفت قلب ممتحن
لاجرم در گیرد اندر کل تن

میکند آن جان و تن را همچو خود
میشود در هر دمی آن شورش بیش

تا که او را از خودی بیخود کند
نوبت دل را ز سر بامش زند

گرد او چون آهن بر تافته
خویش را گم کرده آتش یافته

نطق

نطق او از آتش سوزان کند
نعره انی انا الله زند

گرد او دودی بکلی شعله وار
فاش گوید فاش لیس غیر نار

گر تر ازین مدعا باشد نفور
دست خود را پیش من آر از غرور

تا فغان از سوز من جانت کشد
زانکه برق از نفس من در جهد

این شنیدستی تو از قول ثقات
که بر ایشان باد آلاف الصلات

که خدا فرمود از الطاف خویش
میکنم بندهای نیک خویش

بنده گو در نوافل عاکف است
روز و شب در طوف کویم عاکف است

جوید او از سوی خود قرب جلال
یابد از قرب جلال من کمال

تا که او را دوست دارم از صفا
از منش در محفل اهل وفا

آیم او را چون رده خورده سوی خویش
تا که از نزدیک همکرد به بیش

تا که گردد نیست او و هست من
کردم او را چشم و گوش و جان و تن

چون دهد در راه من او چشم و گوش
محو سازم در جمالم عقل و هوش

بشنوم من چشم و گوش و عقل
بشنوم من خود زبان آنکه او

گر بخواند جاهلش را مید هم
ور بخواند من ز خود منت نهم

چونکه شد حق چشم و گوش جان او
گشت او خود ظاهر و پنهان او

عالمی با حسن خود سازد اسیر

میتوان با حسن بگرفتن جهان
میتوان تسخیر بنمودن شهان

گر نماید جلوه آن رشک قمر
عالمی را میکند زیر و زبر

لشکر شاهان اگر غارتگر است
لشکر دلدار ما ایمان بر است

لشکر شاهان بود گرد و بلا
لشکر خوبان بود حسن و ادا

لشکر شاهان بود همچون نجوم
لشکر خوبان بود خورشید بوم

چه ... آید خور شود مستارگان
جملگی محجوب در پرده نهان

از فروغ او فرو ریزد نجوم
همچو اوراق درختان از سموم

چشم فتانش بر انگیزد دغا
صد قیامت قامتش سازد بپا

میشود مفتون از آن سر پا نش
عالمی گر بشکفد غنچه دهانش

هرچه گویم حسن از آن بالاتر است
حسن نوری از ضیاء حیدر است

کو فتاده ذره در این جهان
داده آن بر باد خاک جسم و جان

ای جمال الدین ای شاه جهان
ای فدایت جسم و جان و جانمان

چون ببوییک جهانی زنده اند
عالمی نزد جمالت بنده اند

گوشه چشمی بین در آتش زار
ای فکن ای دلبند تو چون من هزار

سوختی جانم ز لطفش ...
ای فدایت صد چو من بی خانمان

تا به کی باشیم در هجرت اسیر
ای اسیر خستگانم دستگیر

چون نگاهی از تو سازد کار ما | تا که باشیم حیران در عما
سینه دارم شرحه شرحه از فراق | تا که گویم شرح درد اشتیاق
ای جلیس و همدم پر سوزمان | وی انیس و همنشین بیکسان
مانده ام در قید غربت بیکسم | ای امید بیکسانم دست گیر
گر بسوزم چون بسازم با فراق | گر بسازم چون بسوزم ز اشتیاق
گر بسوزم از فراق دلبران | چون بسازم با وفای دشمنان
از نگاهی کار من بر ساختی | رایت حب در دلم افراختی
هست از اکرام تمام امور | ایکه نور روی تو شد رشک حور
حسن تو بنما شد از نور ازل | مادح ذات خدای لم یزل
گویم وا فا داده ام چون خر بگل | تو که سید بر دفا جهد المقل
این بیان در وصف حب خیره ماند | کی بر آید در بیان نهان شرح راز

باز زده

باز رو سوی کلیم الله که او
مانده در ریته طلب در جستجو

خوانده یوشع را که ای نیکو رفیق | وی که حق مرا نعم الشفیق
بایدم تا مجمع البحرین رفت | تا کشم از این سفر سختی زحت
بایدم رفتن بسوی کوی یار | گرچه بخشد سالهای بیشمار
در ره مقصود باشد رنج سهل | عشق عاشق را کشد من غیر مهل
میکشد او را بهر سهل و جبل | تا ز وصل یار خود یابد امل
تا نشد شربت وصل نگار | ز آن عطش هرگز نگیرد قرار
آنکه باشد تشنه آب زلال | چون نیابد آن خواهد گشت لال
کام خشک و چشمها غایر شود | التهابش دمبدم ظاهر شود
آنکه او را تشنگی کاذب است | از تف معده بابی راغب است

گر نیابد ساغری آن [illegible] ذات / حلقه خورده از عطش با برکات

آنکه او را اشتیاق عارضی / چون دمی بگذشت شوقش منقضی

آنکه او از جان و دل مشتاق کی / بر دلش طاری نشد اشواق کی

هر زمان گر یار خود ماند بدور / میشود افزونش آن اشواق و شور

آنکه از سرخی خوش گلنار ماست / نیست بیش از ساغری چون طاری است

آنکه از خود سرخ گون لاله فام / هرگز آن سرخی نخواهد شد تمام

طاعت پیدا ابر کفر نهان / عاقبت آن کفر خواهد شد عیان

چونکه آن طاعت مر او را عارضی است / حکم عارض لا محاله منقضی است

بل مرائی عاری است اندر مصاف / گرچه پوشد از ریا یکصد لحاف

نازک خاکی بود جامه ریا / آنچه در زیر است سازد بر ملا

فعلهای ما همه باشد لباس / که بران هستیم عاری ز التباس

جه

چون برون آییم سر از برزخ خاک / در لباس فعلهای چرک و پاک

امتیاز هر کسی از جامه است / زان عبا و هیئت عمامه است

فعل نیکو سندس جنت شود / فعل بد سربالی از نقمت شود

کو مرائی رود صد جامه بپوش / عورتش پیداست پیش اهل هوش

لیک آن کز ذات او طاعتگر است / اندران طاعت نخواهد گشت سست

چونکه آن ذاتی جوهر است / جوهر او خود باشد خود گوهر است

او بود مستور از ستر آله / کار او هرگز نمیگردد تباه

جامه تقوی بود خیر اللباس / زانکه او خالی بود از التباس

چونکه سوی شور شتر از ذات بود / دم بدم صبر و شکیبش بیش بود

خواند تو شعر را که اینک ای فتی / این سفر پیدا شد از امر خدا

باید ست در این سفر همره شدن / تا رهیم از دید کامل از محن

بایدت دراین سفر کردن رفیق
نیست غیر از نور رفاقت را حقیق

سالک ره را رفیقی لازمست
زانکه وحدت نعت شیخ عالمست

هست وحدت از صفات ذات حق
لایق آن نیست غیر مرات حق

هر وحیدی غیر کامل ناقصست
کامل است آنکه شبیه خالقست

سالک واحد خود دشمن بود
در بلودی واله حیران بود

هر که در رسیدن رود تنها و فرد
کی تواند با عدو کردن نبرد

او وحید و دشمنانش صد هزار
کی توان در هیچ حالی کارزار

آن وحید صف شکن شیخست و بس
گز دم تیغش رود دیگر دوان پس

گر شود شیطان بر زنش یاد کرد
گوید او ای ری بالا ترون

خائفم از کار رسا ر عالمین
من کجا و رزم این شاه کهین

کار ما در پیش آسان شود
گرچه عقل ما در آن حیران شود

زانکه عالم طرح حکم ناهست
کار شه نز آن کارست و دست

امره ان شاء شیئا کن فیکان
انهم از خاصش نه با قول و بیان

در حدیث قدسی آید کی عبید
من مطیعم کار فرما مجید

قول من کن باشد ای مقصد بجان
نیست از فرمان من چیزی برون

تو اطاعت کن که کردی من نعم
آنچه خواهی حاصل آید در زمین

همچو من کن نی کن باید حصول
هرچه را خواهی بیابی وصول

شیخ باشد حکم زن کن فیکان
از اطاعت در زمین و در آسمان

تو ضعیف و که رگر همچون چنین
کی توانی رزم با قوم چنین

بایدت اول طلب کردن رفیق
بعد ازان پویا شدن اندر طریق

با رفیق و اعتصام حبل ناه
ممکن است آندم که آسانی زراه

ورنه همچون تو ضعیفست آن رفیق / میشود او نیز همره اندر طریق
لیک پیدا شد دقیقت انس راه / چونکه ناید با شما در راه شاه
شیخ باشد مستغل آگاه / گرچه در هر دم بباید لطف شاه
تو نه محجوبی از او در هیچ دم / بلکه او افراخته در غیب علم
تا نه پنداری که از تو غافلست / کار و بار سالکان را عاقلست
تا نگردی تشنه چون دانی که آب / حاضرست اندر طریقت در جواب
در لب جو تشنگی کمتر بود / تشنگی با قحط آب افزون شود
هر که داند شیخ را همراه خویش / هرگز از چیزی نگردد جانش ریش
مطمئن در راه خود سالک بود / قلب و صدر خویش را مالک بود
کار خود بگذارد او با کارساز / میرود در راه مقصودش نیاز
نگذرد چیزی که تا مقصد رسد / یابد از الطاف مقصودش رسد

لس الطبع آگاه

بس بطول انجامید این فسانها
زانبساط قلب اندر گفتها

بازران از بو شیع موسی کلام / نیک بنود شرح گر یکمقام
دارد این دیوارها بس موشها / موشها را تیز باشد گوشها
موش پنهان در جدار گوشتین / بدتر است از موش دیوار گلین
موش دیوار گلین گندم ربا است / موش این جدران سخن چین دعا است
موش دیوار گلین دزد شکر / موش این دیوارها دزد خبر
موش دیوارت بود نفس خبیث / نیز کرده گوش در سرّ حدیث
کفشهای نیک را فاسد کند / سلعهٔ اسرار افشا کاسد کند
گر تو خواهی کاندر این خانه بهم / سلعهای نیک و مال محترم
رو از این دیوار دفع موش کن / بعد از آن در جمع سلعه گوش کن

تا بماند سلعه در آن سالها　　یابی از احرار ازان القابها

هر چه میخواهم کنم قصه تمام　　آید از غیبم دگر گونه کلام

این پریشان اسمی آید ز دل　　ورنه باید قصه کردن معتدل

تا نباشد خاطری آشفته حال　　کی پریشان میشود از او مقال

الحذر ساکن این شوریده را　　قیدی این دیوانه ژولیده را

قید او زنجیر زلف یار اوست　　جلس او در پیش او دلدار اوست

وصل دلبر آب و عاشق تشنه کام

که شود بی آب عطش از او تمام

چونکه موسی با رفیقش در سفر　　تنگ بستند از کمال جد کمر

ماهی شوری رسید از کرد حق　　از برائش که دلیل ما سبق

گیر با خود ملک هی شوریده را　　بر بگیر از او زمانی دیده را

میکند از او زا بهر دریا و جو　　هر کجا زنده شدن عالم بجو

زندگی او بود زآب حیات　　نزد آن البته از راه نجات

فعلهای حق نباشد ز اتفاق　　بل همه از حکمت است و انطباق

هست آن ماهی مثال بهر دل　　کو نمک سود است و افتاده بگل

مرده از هجران آب و قرب یار　　او فتاده در گل هجر نگار

زخم او از هجر و درد پیش ریش　　از نمکهای بلا با خورده نیش

ابهای ممتحن باشد علوم　　از مقالات و خرافات رسوم

باید اندر علمها کرد امتحان　　گر کجا این مرده دل یابد روان

طالب آن باشد که گردد کو بکو　　تا بیابد وصل یار نیکخو

نه بقید کعبه نه بتخانه است　　نه مقید خانه نه ویرانه است

هر کجا یابد نگار خویشتن　　گیرد از ظل همایونش وطن

گر تو خیری گم کنی اندر بلاد / کو بکو گردی و پرسی از عباد

که بدیر و که بمسجد اندری / که بشهر و که بیابان بسپری

پرسی از چندین هزاران بیخبر / تا که یک آگاه آید در نظر

یا رب این نیکو متاعم را که خلف / یا رب از دیداران که بهره برد

صد هزاران کوه بر ره بسپری / تا بدان نیکو متاعت پی بری

آنکه یکسر سوی مقصد میرود / مهتدی است او خود بی گمره رود

نیست او را حاجت جست و سؤال / میرود بیچاره تا کوی جلال

گر تو آگاهی بکار حال خویش / از چه میپایی ز جستن جانت ریش

خود دلیلی و دلیلت بهر چه / در بیابان از چه در شهر از چه

یکسر رو تا بجای مخزنت / رنج کم ده بی سبب جان و تنت

کشتن تو بعد ازین دیوانگی است / زانکه کشتن آیت بیگانگی است

رو دلیلی جوی و مقصد پیش گیر / دزد گاهست این مرو بی دلیر

گر ترا باشد دلیل نیک پی / دامنش را گیر و کن افسانه طی

ورنه باید کو بکو گشتن چو ماه / تا ببینی رو برو دیدار شاه

زان تقابل چون به پایان شوی / همچو ماه چارده رخشان شوی

ای خوش آن نیکو دلیلی کو بود / خود ره خود مقصد خود بنشند

همچو راهی کی ز سالک گم شود / گر چه لنگ و گنگ و کور و کر شود

واصل و ره را چه خوف از بیم راه / از عسس کی باک دارد پادشاه

آنکه اندر کوچه میخواهد نشان / آنکه اندر راه خواهد مستعان

بود آن آب حیات اندر جهان / کاندر آن جا ماهی باید روان

هر کجا ماهی بود باید حیات / آنچنانکه او را بود یک کائنات

باید آن جا خضر را کردن طلب / یا فنم راحت ندارد از تعب

دل چو جوشد و وصل او یابد … از فراق روی آب آرد همات

چونکه یابد مرده دل آب روان
از لقای پاک آن یابد روان

مدتی در مثنوی تاخیر شد … باعث تاخیر آن تقدیر بود

مدتی رفت از سرم شور بیان … گلستان مثنوی را از خزان

مدتی ماندم که در باغ ضمیر … نو گلی دیگر نیامد دست گیر

شد خریف و رفت از بستان نزهه … بلبل طبعم خمش گشت و نزار

قبض و بسط از فعل دیگر است … بنده از داد و ستادش عاجز است

گاه نوشت بدهد از الطاف پیش … گاه آرد از پی آن نوش نیش

گاه بدهد قصر و فرش از حریر … گاه خواباند ترا اندر حصیر

گاه از رفعت بر افلاکت برد … گاه از ذلت بر خاکت نهد

سازدت گاهی بر ملکی امیر … سازدت گه پیش ناچیزی اسیر

مطلع سازد گهت بر برج غیب … گاه اندازد ترا در رنگ ریب

گاه صحت گاه سقمت میدهد … گاه فقر و گاه دولت میدهد

گر نبود این قبض و بسط از پادشاه … کار بنده میشد از طغیان تباه

گر نیفتادی ز بالا که بزیر … گر نگشتی که عزیز و گه حقیر

همچو می پنداشتی خود کو تهاست … کی گمان کردی که دستش کوتاه است

کی گمان کردی که او عبدست خوار … کی گرفتی در مقام حق قرار

گر نگیری شمع را از صحن دار … کی بداند که او جسمی است تار

گر نبودی شد خور از عالم دریش … کی جهان داند ظلام کوی خویش

گر بهار سبز را نبود خزان … خاک ریز دولالها کردی گمان

گر نیفتی گاه در بستر علیل … کی شود صحت بسقم بود دلیل

گر نگشتی که فقیر و مبتلا | کی شدی دولت نفقرت رهنما
زین سبب کردند مردان خدا | آرزوی قبض و بسط ابتلا
تا رهند از شر طغیان در جهان | فقر ایشان بهر شان که عیان
بر رسوم بندگی قائم شوند | از بلا خویشتن بینی رهند
تا نه بیند نفس عجز خویشتن | بندگی را کی نهد بر جان و تن
تا نیابد بر دلش شرمندگی | کی بپوید در طریق بندگی
تا نپوید در طریقش بنده وار | کی شود آگه ز سر پرده دار
بندگی کنهش ربوبیت بود | مظهر سر الوهیت بود
بنده گردد حکم راز کن نگار | این عیانش باشد و زان نهان
چونکه شد از بنده اش نایابد صفا | بیکند از لطف خویشش اصطفا
چونکه شد در کنهش بنده این | پس بر دردست او تخت و نگین

تکمله

چونکه مبلش غیر نفس شاه نیست | طالب تخت و نگین و جاه نیست
نیست جز اوش دگر خیری امید | لاجرم گردد امین آل مجید
چونکه دل اندر ره شاه آنچه داشت | شاه هم تخت و نگین با او گذاشت
غیر احسان حبیب حق از جزا | چیست نیکی را بجز نیکی سزا
بل کریمان صد هزاران چند | نیکی کس را عوض ها میدهند
تا چه بدهد کارساز عالمین | در جزای آنکه جان کرد و تن رهین
هوش دارد گوش کن این سر نغز | وز درون پوست بین آن مغز
بس کن این افسانه با طول و عرض | پوششش این راز باشد عین فرض

باز گو از قبض و بسط کار حق
که بود از آن در سالکان سبق

قبض و بسط حق همه لطف است و بر | گرچه بنمود آگه از آن هیچ گر

غیر آن سالک که زان ره رفت بهر / از بیابان رفت تا زان سوی شهر

یافت اندر شهر سلطان عطوف / بر جمیع چاکران او رئوف

یافت آنجا پادشاهی با سخا / بی نیاز از دار تنگی و رخا

کرده هر بد را ز عین لطف عام / ور ببستاند از رحم تمام

حاش لله شاه ما را بخل نیست / گر ستاند گر عطای شاه زیست

قبض و بسط شاه عین رحمت است / هم و غم ما را بر ما رحمت است

کار خود بگذار با پروردگار / استراحت مسکن اندر روزگار

گر کند قبض و اگر بسط آن بجاست / سلم پیش آر چو عقلت کوته است

قبض او را همچو بسطش لطف بین / شاد باش از کار رب العالمین

گر نماید بسط حق اندر جهان / نشر قدرت خواهد اندر روزگار

بوستان را خلعت دیبا دهد / تاج زرین بر سر گلبن نهد

بر دمد در جیب اشجار از کرم / عیسی اثمارش آرد از عدم

کوه را از سبزه مینوش کند / دشت را فرش زمرد گستر

تا که چون بیند جهان درخور / خویش را بیند ابا شان و جلال

قبض سازد حق از آن روح و صفا / سازدش عریان ز ثوب صطفا

افکند اشجار را همچون حطب / کوه را غارا کند همچون جرب

دشت را آرد پس از آن حصب جدب / افکند تنگی پس از آن وسع و رحب

تا که داند آن عطای غیر بود / گر وجود وی همی بودش نمود

آن جمالش بود و نور د همدل / بد کمال از غیر و زو باشد کل دل

او نیست محتاج عطای دیگری / از جمال و از جلال است او غنی

لیک در آن قبض هم صد حکمت است / اندر این بسطش عطا و رحمت است

قبض کرد از او چو انوار ربیع / مستعد گردد ش گلهای بدیع

در زمستان میشود طبع نبات　　کامن اندر اصل او همچون حیات
آید از غلبش در آن ناهای تنگ　　برگها و لاله های رنگ رنگ
میرسد از لاله و ماهی صد [illegible]　　چونکه عجز آورد زان قبض عنید
میشود از قهر لطفش را حقیق　　رحم حق گیرد فرا کو را عتیق
حق بود در نفخ قلب منکسر　　منکسر باید که گردد منجبر
چون زمستان تنگ آمد از شتا　　آمدش فیض ربیعی از قفا
باز خرم شد ز انوار ربیع　　شاد شد دیگر ز ازهار بدیع
هم فزودش زان صفا وان بها　　شاخها و برگها و لاله ها
شد فزون رونق ز پیشین حالها　　آمدش زین قبض پس اقبالها
هین نمی بینی که در هر نوبهار　　میشود افزون صفای لاله زار
برگها و شاخهای نو دمد　　لاله ها از پیش افزون تر شود

این سزای عجز او شد در شتا　　از تواضع رفعتش آید جزا
با تکبر مستحق وضع شد　　با تواضع مستحق رفع شد
چون تکبر کرد از بسط جلال　　قبض باید تا بیابد زو کمال
چون خدا خواهد تواضع از عبید　　میکند از قبضشان پس ناامید
چون که شد نومید از تنگی خویش　　با تواضع میشود با جان ریش
مستحق گردد که رفعت آیدش　　بسط دیگر بعد از آن میبایدش
پس ز قبض فیض حق مجرا شوی　　انبساط و بسط دیگر دارا شوی
قبضی صح　　هم شوی شادان ز بسط لطف حق　　گر ببینی قبض دیگر باید سبق
زانکه هر قبضی است بسط حق پذیر　　قبض او بر بسط او هست بشیر
بسط دنیا بهر یک قبض اخروی است　　بسط اخری بار قبض دنیوی است
زین سبب در قبض بود انبیا　　زانبساط خاکیان بی‌زار را

قبض بد محجوب تر از بسط شان ‏ ‏ چون گه از بسط بپیچید شان بدنشان

جبرئیل آمد به نزد مصطفی

کای

کای ولیت الحق رسول با صفا

حق سلامت میرساند کای امین ‏ ‏ این مفاتیح دفینهای زمین

گیر بهر خرج این لالی جواهر ‏ ‏ انچه خواهی و نبقی هم کلاه

سر نگاه در کمالات خود ‏ ‏ هرچه خواهی گیر انعم و شر

گفت یارب بودن ز اکرام تو است ‏ ‏ مطلبم نفس تو و الهام تو است

من ترا خواهم نخواهم مال و جاه ‏ ‏ قرب تو خواهم نه جاه و جلال

گاه خواهم جوع تا پوزش کنم ‏ ‏ گاه سیری تا بشکر تو دم زنم

تا بیابم لذت شکر و سوال ‏ ‏ از سوال و شکر تو یابم کمال

گنج من گنج خفی ذات تو است ‏ ‏ غیر جسم در دلم چیزی نیست

حیرتم در تو بود عین مراد ‏ ‏ حیرتم افزا اگر خواهیم شاد

ای حبیب الحق ایا شاه جلیل ‏ ‏ سالکان را سوی حق نعم الدلیل

مدتی قبض آمد اندر مثنوی ‏ ‏ پس امیدم بسطهای معنوی

لطف کن الحق ز لطف عام خود ‏ ‏ نو شود ما را پس از الهام خویش

باز بر من فتح ابواب حکم ‏ ‏ تا به نظم مثنوی گیرم قلم

منقلب سازم ز اسرار بیان ‏ ‏ همچو قلب خویش قلب سالکان

عالمی از شور در رقص آورم ‏ ‏ پردهای خرقه پوشان بردرم

بگسلانم رشته این پود و تار

پرده درگویم صفات پرده دار

بار دیگر آمد از غیبم مدد ‏ ‏ دست گیرم گشت الطاف صمد

بسط شد در مثنوی از لطف شاه ‏ ‏ بر فلک سایم از این شادی کلاه

گر همین سان لطف شاهش بود | مثنوی با صد دفتر شود
گر نویسم دفتر افلاک پر | کی توانم وصف ذات پاک بود
وصف او از غیب و افلاک از شهود | کی شهادت را بغیب اندر نمود
گر هزار افلاک دیگر باشدم | جملگی دفتر شود و من قلم
می نگنجد صد هزاران یک از آن | در تمام آن اگر خواهم بیان
وصفها هم وصفهای شه بود | ورنه درک من از آن کوته بود
ما که او جنبانده این دست و زبان | گویم و بنویسم از این داستان
تا چه باشد اقتضای حکمتش | تا بکی خواهد بیان بد نعتش
گر تو را باشد بسر چشمی بصیر | ور بود در سینه ات قلب خبیر
می ببینی چیزی اندر مثنوی | غیر وصف یار شاه معنوی
پای تا سر جمله وصف شه بود | هر که بیند غیر از آن ابله بود

گرچه گویم گاه زید و گاه عمرو | مطلبم نبود بجز والی امر
والی امر است مقصود تمام | مطلبم او را نه از هر چیزی مدام
هر چه گویم وصف آن والا بود | خواهم او از لا خواه از الا بود
وین عجب که از هر چه سخن | آیدم در گوش از سر تا به بن
وصف او بد چه ز دشمن چه ز دوست | مغز را دیدیم افکندیم پوست
آب نیسان در صدف گوهر شود | در دهان مار زهر اندر شود
گوش سر بگذار و بشنو گوش قلب | بشنوی تا ذکر شه از هر خبر
چشم سر بگذار و چشم دل بگیر | تا ز هر چیزی ببینی روی میر
میر ما از هیچ کس مستور نیست | لیک دیدار کوران دستور نیست
بس کن این افسانه ای شوریده دل
آتش شوق دگر گشته مشتعل

پس بدان گشتند راهی بهر تاب		سوی آن مردی که خضرش بود باب
تا ز علمش کسب دانایی کنند		وز ضیائش کسب بینایی کنند
می‌شتابیدند در سهل و جبل		تا که از مقصد خود یابند امل
ناگهان دیدند بحری بیکران		چون دل روشن‌ضمیران
همچو سینهٔ اهل دانش پر گهر		همچو علم خاصگان بی‌حد و مر
برد یوشع ماهی شوربیده را		تا نماید آزمایش دیده را
غوطه داد اندر آن دریای ژرف		ناگهان جنبید و پنهان شد ز طرف
رفت از دستش به کام اختیار		خویش را در لجهٔ افکند از کنار
شد شناور در خلال آن کنار		ماند یوشع زان عجب حیران و زار
ناگهان دیدند شیخی با حجاب		خفته اندر فرش لیکن عرش‌تاب
روی خود را کرده سوی آسمان		پشت خود را کرده بر این خاکدان

آفتابی لیک افتاده به خاک		در تن خاک آمده چون روح پاک
رو به مبدأ پشت او بر منتها		کرده او با راز جمیع ما سوی
کرده کشف از لا و الا راز تام		پشت او با لا و رو با الا مقام
پشت او بر خاک یعنی لا اری		روی بر افلاک یعنی جز خدا
ظاهر هر کس دلیل باطن است		هر روانی در تن خود قاطن است
روی انسان دلیل روی اوست		نیز صورت حیوان دلیل خوی اوست
شیر را انیاب و چنگل آلت است		کو شجاع است و شکارش عادت است
بال و پر مرغ را باشد گواه		کو بباید در هوا رفتن به راه
ساق و سم مر اسب را باشد دلیل		کو هوایش نیست جز قطع سبیل
همچنین هر صورتی باشد گواه		بر روانی کش خود است اشتباه
هر شماره جاذب و جنسیت خاص		هر روان را با جسمی اختصاص

اتباع انبیا و اولیا — می‌کشد روح ولایت از خدا

اتباع ملحدین و مشرکین

جاذب روح خبیثش دان یقین

زین سبب حق کرده تعلیم نبی — کی دلیل ای نبی و هر ولی

کو به امت کرده اصحاب را — شعله‌ور گردیده در قلب فکار

اتباع هر کسی‌ای دوستان — چونکه فعلم هست فعل عاشقان

ظاهرم جذب محبت از دلدار کرد — زین حلیم خوانده تا حق یار کرد

هیئتم گردید مطلوب خدا — پس شبیهم هست محبوب خدا

اتباع من به ظاهر گر کنید — از محبت همچو من هم دم زنید

طالبش گردیده هم مطلوب او — هم محب او هم محبوب او

زانکه آن شکل است چون اصل او — مهر باید این حب از خدا

در شکل گشت کسب با اثر او — روح او در جسم او سازد ظهور

زانکه شکل او به جسم گوهر با — مهر باید گاه روحش از خدا

هر که با او گشت هم شکل و شبیه

لاجرم روحش شود چون او سفیه

در حدیث قدسی آمد که نبی — گو بقوم خویش از حکم جلی

تا بپوشند از لباس دشمنان — هم نپویند از طریق آن جهان

هم نخورند از طعمهاشان جنت آب — ور نه ایشان هم شوند اندر عذاب

ور نه ایشان هم شوند اعدای من — گر به شکل آن خصال نمایند ش

زانکه چون دیدم از ایشان این فعال — دور شان کردم ز فر و سر جلال

پس هر آنکس سر کرد آن عمل — دور کرده از فیوض لم یزل

رانم او را از مقام قرب خویش — جان او را میکنم در نار ریش

زانکه هر ظاهر سبب ظنی است / ظاهر دشمن طریق دشمنی است

بو الله واهی بود در باطن بعذر / بر فضیلتهای مولا بی‌بصر

با زبان هم دایما این می‌سرود / کز علی دین نبی شد با نمود

ور نمی‌بودی علی بودی هلاک / سینه‌ام گشتی ز جهلم چاک چاک

لیک فعل او چه بد فعل عدو / گشت پیدا سیر کان فرداد او

چونکه فعلش جاذب الحاد بود / لاجرم الحاد در وی رو نمود

پس هر آنکس عاشق دلدار شد / بایدش پس چون نگار او کردار شد

تا رهد از سختی رنج و عنا / باید از الطاف یارش اعتلا

بس از آن قصه که آورده اند / عبرتی باشد بهین چون کرده اند

در بیان قوم لوط بدگهر

بود شخصی بدفعال و بداثر

فعل او چون فعل قوم او شب / با خطایا و معاصی در لعب

لیک او را جا مهیا چون لوط بود / خویشتن را باشد ان سه منهمود

تا بلا نازل شده اندر آن دیار / جملگی رفتند تا دار البوار

غیر آن شخصی که مثل لوط بود / کز بلا جست و نجاتش در ربود

جا به گر گردد اسباب نجات / چون شدی گر مثل او بودش صفات

گر صفات نیکوان گیری تو خوش / کی ز دوزخ میشود جان تو رش

هر که خواهد باطن پر ظاهری / باشد او از حلیه دانش بری

باطن و ظاهر قرینند و شبیه / هر که گوید غیر از این باشد سفیه

گر هوای روی محبوبان کنی / چون تن ایشان تو را باید تنی

تا نگردد در رحم صورت جنین / از کجا گردد روان او ببین

هر جنین کو صورت کو صور / در تن او روح حیوانی نشست

هر که شکلش شکل انسانی بود / در نهاد او روح انسانی بود

بلکه نبود هیچ حکمی بر بطون / غیر آن حکمی که شد اندر متون

چون نکنی جو سبب پیش طلب / کو صبر بحق خصم شخصی کرد حبیب

مقبل افلاک گرد در رتیب / لله آید دشمن در ادب

در صنم سازیش گرد خبیث / واجب آمد لعن او اندر حدیث

گر ترا باشد هوای ذو الجلال / تا توانی سعی کن در امتثال

سعی کن در اتباع اهل حق / تا که از انوارشان یابی سبق

بس بیابی پی بهرم این نکتها / بس طرب آید ز غیب اندر رشتها

گر سخن بود از هر گفتنی تمام / قند باچیزی که آید گفته ام

آن سخن تابنده کو با هست راست / نور آن تابنده گو تا بنیت است

هر شگرف را از مانند اوست / عکس روحش بود عکس سوخته دوست

فعلت ... تا ابد باشد چو وی / فعلت فاطر بشنو دحمن خوش سطی

ای بیم قدرت توای بحر شگرف / فعل منحرا هم ز تو ای اسم و حرف

باز گویم از کلیم و راه برش / کاندر آن وادی چه آمد بر سرش

پس چه بکند ساکن آن صحرا و دشت / خسته مروی چه از مقصد گذشت

سوی خیر هر چه بسکردی روان / با قصان طبع خود باشی دران

می نیابی چشم از آن سفر / فوت کرد و ماندم بشیر

سوی غیر خیرت آید تعب / گر سپاری یکقدم می نصب

در ده صد فرسنگ آید بیدرنگ / رنجه از طبعش نخواهی گشت سنگ

ام بشتابی بسوی آفتاب / بشنو از فن فرع آن شتاب

می شتابی سوی نور جان فرز / که گنه در جان تو ظلمت برود

سوی قوت می‌بردی ضعف گریخت کم ز زن دیدی کی عوض گنج خواست

سوی آتش هر چه می‌گردی روان سردی از جسم تو می‌گردد نهان

چونکه از آتش گریزی دمبدم سردتر گردد تنت در هر قدم

هست جانت از عبث در تهلکه چون که نبود خیر تو گوئی بیار

این تعب زان هست کاندر این شعف رو به مقصد نیستی ای بی‌خبر

پشت بر مقصد بزن سوی شاه زین سبب گردید جان تو تباه

تو کشی خود را بسوی کوی نفس محتسب سوی شهوت کشته بعکس

لاجرم از آن کشاکش می‌شوی خسته تا سوی کدامین کس روی

مقصدت باشد فلا از چه تباه زانکه هستی خائن و گم‌گشته راه

چون که بی هیچ یک شد ره طلب مثنوی در جامه پنهان عجب

گر تو بودی عاشق دیدار شاه بیشتر از یکدگر گردی براه

می‌شدی تا زان بهر سهل و جلیل بی‌تعب آنچه زادت با یدا ملل

این همه زان شد گرادیقا این چه پنهان بهر کاشانه

این نمی‌بینی که اندر کار خویش هر چه بشتابی نگردد جانت پیش

چون که خوانه کار سازت سوی خویش ناله سرکردی که بس بخت کشش

صد هزاران بار خم گردی و راست در عجب که آنچه گاهی رار است

خوشتر از نی در مثنوی از انجمن در فغان گرد از جان رار تو

با سرور از صحبت هم صحبتان گرسنه تا شام بگشاده دهان

از صیام روز روزه دارگان ناله سرکردی که آه از رنج راه

می‌روی اندر هوای روز و شب می‌نمودی که هم آه از این تعب

چون که تا زانی سوی محبوب خود خرمی گرچه شود صد جان ترا

زین سبب تکلیف شه با عمل چون ترا تکلیف فرماید

گر بود مشتاق صد بهتر بار / با تعب هرگز نگیرد او قرار
می ستادی روز و شب در هر سحر / بودش آن خدمت به عالم راحتش
چونکه مقصودش نبود غیر از خدا / طاعت غیر است حسرت را دغا
لیک مردان خدا لذت برند / روز و شب سوی خدا گر بسپرند
لذتی کان به ز شهد و عسل / می برد مرد خدا اندر عمل
پس مرارت را که از طاعت بری / او برد گر گردد از اهل عمی
چونکه هر کس سوی قصد خویشتن / هر چه بسپارد نگردد خسته تن
او ضعیف و قوتش از مقصد است / سوی مقصد قوتش یک بر صد است
چیز هر کس بود مقصود او / سوی چیزی می رود هر کس بجو
آنچه از چون ندارد خستگی / نیست کس را جز بجویش خستگی
شرم کن چون در رق آن الله / گره حق مسند نفس باز کند

پس چه دارند میزان عمل / گر ز بیت السنجد ای دغل
گره و سیب سنگ به پنج معتدل / لیک سنگ حج بپیش مضمحل
نیست سنگ هیچ یک جز دگری / گر نه آن زمین زاد را کی بری
حشمت افتد از زمان بر حق / گو به نشان لائق صبر طعن دق
از چه بد کاهست از دیدارمان / در ارم از چه خوشی بود دم
راحت گویم عنایت از چه بود / رنج غیرت از چه لا حب شود
از چه بر جا است که جلست نور نیست / اثر ظلمت با ضیا دستور جفت نیست
هر کسی با جنس خود باشد انیس / هر کس بر خویش گر آید با جنیس
این چه لا نسبت ای نصیب / رو سوی آن کس ... خطیب
هر سخن گویم که تا ظاهر شود / سنگ سوی خیز خود می رود
بنت آن ام حاجت برس وجاب / میر دو با تا صحبت هم گر بساب

هر کسی بر فطرت خود میرود | تا باصل خویشتن ملحق شود
ای برادر گوش دار و هوش کن | بعد از آن در حب یزدان کوش کن
رفع این کلفت نسازد غیر عشق | نه مرا هم زحمت نسازد غیر عشق
عشق باشد عاشقان راحت کند | راحت هجرانشان زحمت کند
باز بردم نام عشق جان گداز | باز گویم نام عشق کارساز
گر بخواهم باز شرح آن کنم | بایدم هر جهان برهم زنم
دم فرو بسته زبان در اعتصام | سرد گردد دل ز پر گردن کلام
خانه باشد بی چراغ جان خراب | خانه گردد سرد از رفتن آب

لب ببند از عشق رو سوی کلیم
باز سر کن قصه آن شیخ حکیم

چون که موسی طالب آن گنج بود | تا بجویش قوت او سفره زاد

چون گذشت از طلب مقصود خضر | جان او ساعت بساعت گشت زار
پس طلب فرمود یوشع زاد راه | تا غذا سازد صرف ... شاه
گفت یوشع کی شهنشاه کبیر | رفته ماهی از کفم در آن جزیر
گفت موسی آنکه آن مطلوب ماست | بایدم برگشت کانجا مطلب است
یار در بر بود و غافل بی قرار | بخت بر سر بود و ما بیخود فگار
پس روان گشتند از آنجا با شتاب | سوی آن سنگی که ماهی شد در آب
یافتند آنجا ... | با خدای خویش در راز و نیاز
صبر فرمودند تا فارغ نشست | از مناجات ... در کار رست

سوی آن شیخی که بود ایشان سلام
دل ... خضر و بنمود ... سلام

ایکه از وصف ... سخن | تا ... در سر علن

ازتنش گاه گوشه گیرد دور — نزد چون روی اهل حق بطور
که ولیت آری تو از صرف وجود — هست گور از علامات شهود
گاه گوئی از چه رشته که قدم — در خودی رفت نهشته کعبه
گاه گوئی از صفات ذات حق — گاه از کنهش اهل حق الیقین
بشنت برانداز بردن گروه — ره روی بر اهل بیان آمده
رشته برهان حق نگسسته — نیست با یونانیان پیوسته
زانکه دعوت پیغمبران — گشته دور از ضیاء ابرن
سالکم [illegible] اهل صفا — نعمتها دیدی تو از اهل جفا
فهم [illegible] آمده تقریر وقت — فهم حق آمد زلا ما یامین
گفتم همه خفاش [illegible] عیب — عیب خفاش است ایام عزیز
گفتم همه ذرت [illegible] — عیب رحم ای گرده اعوض

اهل وحدت ساده گانه الجهول — نقشها را نیست در وحدت حصول
بلکه الا حاجت شناخته نیست — زشت بلا چو برزخ در روح حاجت نیست
ساله از اوصاف حق آراسته است — از نقوش ما سوی پیراسته است
نیست او را حاجتی بر برزخ ذره — چونکه او با ساده رویان جور کرد
کنه ما از کنه ما سایه جز جو — فهم ضد از ضد او طالب شود
یعرف الاشیاء من اضدادها — ضدها لا تفهمها من شأنها
چونکه ضد گردید ضد ضد حق — فهم ضد مرحق [illegible]
ساده ما ازچه ضد ضد حق است — [illegible] ضد [illegible]
آن نهانی کآفتاب بادی — عیب خفاش [illegible]
فهم هرچیز بفهم نفس است — فهم شو از سوء فهم [illegible]
[illegible] از [illegible] — هست از [illegible]

هر رگ و هر رنگ بر وفق نقش شد / بسته بیرنگی در او رنگ خرد
هرچه گوهر به باطن نقش خارج / بسته اند از پای عقل او عقال
رنگها را که توان از گوش دید / صورتها از چشم که خواهی شنید
بویها از ذوق طعم از شامه / نیست ممکن در کسان بر عامه
بطن را از بطن و ظهر از ظهر بین / خلق را از خلق و امر از امر بین
ساده [illegible] ده چون از نقش نقش / فرش را از فرش بین از عرش عرش
سادگان چون طالب نقاش شد / لاجرم اندر تماشا نقش شد
نقشها [illegible] / نقش را در قید ساده بسته اند
با [illegible] نقش [illegible] / [illegible] سوی نقش آمده
نقشها دیدند سبز و سرخ و زرد / لاجرم گشتند از او بی برد
اختلاف آمد سبیل اختلاف / ساده گر آمد دلیل ائتلاف

صد هزاران ساده یکرنگ و صاف / دو مظهر زان همی آید در خلاف
ای خوش آن خاطر که او ساده گشت / بهر جلوه یار آماده شده است
شسته باد از لوح نقش اختلاف / نیست در او غیر حب ائتلاف
آینه با صاف و ساده چون شود / بهر حسن یار آماده شود
لوح اگر از خط بد آغشته شد / خط نیکو کی بر آن بنوشته شد
ساده شو تا ساده گان راه دهند / صاف شو تا نور حق تابنده
آن زمین کز غش هر رنگ رست / هیچ بستان چابک و چالاک نیست
انبیا از این سبب ساده شدند / [illegible] یار شدند
نقشها شستند از لوح حضور / [illegible] ساده [illegible] شهود
گر ترا هم عشق ساده بر سر است / [illegible] ساده [illegible] در خور است
آینه دل صاف کن از لوث رنگ / پاک کن قلب چو آیینه [illegible]

تا عیان شد جمال یار نشان — گردد و شش بخشوف سرگاریان
باز بردم نام آن شیرین نگار — رفت [illegible] هوشم و دل از [illegible]
باز گفتم یار رواز سر رفت هوش — هست درون سینه ام شد در خروش
باز گفتم یار جانم شد بلب — جانم از نامش بشد در تاب و تب
باز گفتم یار عقلم شد ز سر — همچو مجنون گشتم از خود بیخبر
بار [illegible] دیوانه عشق خود گریخت — بر سر خود خاک بیشتر می بریخت
فاش میگویم هم از شوق نهار — ایر فع پوشی کافر کش تعال
شور جانان برد ایمان از برم — میکشم گر کافر اینک کافرم
[illegible] — شور من بالا تر از وعده و عید
[illegible] شوق بهشت — من اسیر آنکه این بنیاد هشت
تو چو طفلی اسیر کرده گمان — من بفکر آن که گردانی گردنم

١

تو چو طفلان بمست از تو نوشته — من به بیم آنکه تو تو آفرینه
تو بقصه خانه من خانه خدا — تو کمشتی بنده من با خدا
چونکه نام این حروف آید بجا — شور او در من بهشتانم کجا
برد از خاطر مرا وعد و عید — بیشتم از او بجز او [illegible]
چونکه از عقل این حرم دیوانه ام — جمع عمارتها من ویرانه ام
گر که ایمان این من خود کافرم — گر شهوت غایب اینک حاضرم
تو باسندان چون گوران بری — با بمقصد یابجاده انور شوی
تا چو بینایان اسیر زردی بر — [illegible]
[illegible] انور گوی [illegible] — [illegible]
[illegible] چشم و به بین رخسار یار — کاشکار است [illegible]
آنچه می بینم ظهور یار ماست — جمله نور عارض دلدار ماست

غیر او نیست پیدا در جهان — گر نه احول به ببین روشن عیان

اوست پیدا از خفا و از ظهور — هم هویدا از ظلام و هم ز نور

کور باد آن چشم کو دیر اندید — حاش لله نیست غیر او پدید

شمس را که حاجت برهان بود — خود بذات خویش افروزان بود

جستن برهان برای آفتاب — شد دلیل آنکه بر دین حجاب

گر ترا نبود بر دیده حجاب — هان هویدا در جهان است آفتاب

گر نمی بینی تو تابش روی — رو علاج بهر چشم خویش جوی

گر نبیند عکس رخ اندر زجاج — باید چشم بنمود از صیقلت علاج

نه که پیدا او نقش رخسار کج — لاف بد الصفت صافی ز لج

نقش بر دیوار نباشد دوام — استماع کار او نبود تمام

علم رسمی سر بسر نقش است نه — استمان شیشه اثر او کسبگر

علم رسمی سر بسر قال و خطا — در نمود آید که شود ابنهاط

چون که آب از صیقلت گاهی روان شود — گل ز سر حرف آتش سوزان شود

لاف مردی که ترا سازد دلیر — لاف ایمان باشد که از دستگیر

از بیانات که توان ادا نمود — حرف باطن عاقبت گیرد شهود

حکم هر باطن بظاهر غالب است — جلوه خود را همیشه طالب است

گوش کن از زاهد صورت پرست

گر بیا از راه حاصت صحبت بدست

انجمان گویند که اهل شهر بلخ — زاهد بسته کاشی از اغنیای تلخ

چون رجال غیب مجمع از انام — وایه در فکر و ذکر شند دوام

هر که او ابدالی در معارف گزیده — از صفات بر تر از شناخته

جسم ... و شد چو هجران بلال — به رقیب و قهقها هیچون بلال

اتفاق ار بخدمش بگذاشتی — صد هزاران تخم نیکی کاشتی
گر نعوذ بالله او بشنید نار — اشک خونین ریخت چون ابر بهار
گر شنیدی اسم رضوان و بهشت — تخم دعوت در همان ساعت بکشت
در کفش بودی عصا در بر دلق — از مجامع میرسیدی همچو برق
دامن کوتاه و جامه چون [illegible] — بود تا زانوی او تحت الحنک
چشم او از کثرت گریه چو [illegible] — از کمال زهد فارغ بد ز [illegible]
از پدر از [illegible] نه بچه [illegible] — کف بکف میبود دایم از فرح
عجز و نقش [illegible] کسب و عیب — منحصر بد کسب او اندر [illegible]
[illegible] اکثر او [illegible] — لیک فرقه داشت سر تا [illegible]
[illegible] چون کوه کافر پر [illegible] — ظاهرش چون عابدان اندر نظر
حرص پنهان در دل [illegible] — همچو کرکس در [illegible] همچو [illegible]

زهر او پنهان و نرمی آشکار — در زوایا بود دایم همچو مار
باشد از شرکی چه بدتر نفاق — زانکه هر که [illegible] است از [illegible] بحق حق
شرک کانرا باطن و ظاهر یکیست — آن لعین ایمان عیان کفرش خفیست
مشرکان چون ترک ایشان آشکار است — مومن از افساد ایشان حاذر است
آن لعین در ظاهرش شهد و شکر — باطنش چون شحم حنظل پر ضرر
صد هزاران گبر و هندو در بلد — کمتر از ایشان نشد یک تن [illegible]
یک منافق گر بملکی جا نمود — صد هزاران نفس را اغوا نمود
چاه اگر باشد سرش پیدا و کار — سوی او بینا نخواهد کرد بار
لیک اگر پوشیده باشد جای تنگ — جاهل از [illegible] افتد [illegible]
پاک خلقی نیست بدتر از نفاق — نیست [illegible] باشد تقی الاتفاق
خود منافق با منافق در نفاق — کی بود [illegible] باشد [illegible] اتفاق

گربه چینی فرقه‌ها زایشان رفیق
نیست الا بهر دفع یک ضیق

چون سگان گرد خر درمانده‌اند
جمله اندر نزاع و در جدال

جمله عف عف کنان در حمله‌ور
تا در گوشت خویش در خون برده سر

چون یکی ایشان ازو یابد گزند
هر یکیشان جامه در چنگش درند

متفق گردند اندر دفع او
مجتمع کوشند اندر منع او

این نه اجماع است بر حق فرقه است
زانکه هر یک را جدا یک نسبت است

این نه اجماع است بر نوعی هواست
هر یکی را اقتضاهای جداست

هر یکی در منع کوشد بهر خویش
تا رباید جیفه را از غیر بیش

گر هزار باشند همه ایشان یکی
لیک در باطن بود هر یک جدا

هیچ گرگان ثقیفه کز شقاق
مختلف گشته از روی نفاق

جیفه را هر یک بسوی خود کشید
بر سر و بر روی آن دیگر جهید

آن یکی گوید خلاف حق تراست
وان دگر گفتی که بهر ما سزاست

آن دگر گفتی که الا یک امیر
از شما هم بر شما یکیش کبیر

چون سگان گرد جیفه در جدال
مختلف بوده اند رقاب قال

جیفه‌شان بوده متاع این سرا
نه ز نفقی سرشان ز خدا

مجتمع گشته در منع دعا
پای بنهادند بر حکم نبی

طالب آن جیفه ایشان گشته‌اند
شیر حق را مثل خود پنداشتند

این نبود شیر خدا هی هی سگان
جیفه او را سگان نشمرد سگان

شیر حق را صید که آهو بود
صید او از سر وحدت هو بود

سر مدار او را صید از چنگال شد
جیفه دنیا که نیز آلوده شد

آنکه او را طعمه باشد الف کند
نه که از این مرده خر یاد کند

این نیم غم خور را نشست
چند از این عف‌عف عوعو ها زشت

مطمئن باشد روا فرود در خزینه | خر نمی خواهد کسی عف کم زنید

لیک هم باشد عزیزی سگان | ممتنع باشد تخلف از آن

هر کسی را لوح خاطر چون زجاج | استقامت باشد شی با عوج

هر کسی چون و نماید اندر ره | خواه باشد نیک و خواه زشت

صادقان چند صادق کاذبان | کاذبان چند کاذب صادقان

همچو انسان داند انسان در جهان | همچو سگ چند انسان را سگان

چونکه چند انسگان انسان هیچ شر | لاجرم جان و تنش را زند زیر

چون بر فتن ... | در خلاف آیند از هم بتر

ای تو حال منافق ای رفیق | هر زار ایشان مجو کیش صدیق

باز از احوال آن زاهد شنو | بر سر آن داستان دیگر برو

دایما بود مشغول نماز | با تضرع با دل با نیاز

روزها اندر صیام و شب قیام | بود کار او عبادت والسلام

بود در آن شهر شخص تاجری | از حرام و شبهه مال او بری

معتقد بودی بدان زاهد مهین | بود همراه ان در ... کمین

هر که در محراب شد او از عقب | پس نمیرفت از مقامش یک وجب

گر خوی شد محراب ... دعا | در زمان گو از عقب او اقتدا

چشم طامع هر باز پس و از عقب | از مقام ورگ باطن بود دور

هر کجا بد زاهدی صورت پرست | عقد اخلاص از برای او ببست

بود حال او گروه اندر گذر | از متاع و از ضیاع او صور

بود او را روضه نیک و عفیف | گر بدین بود با عصمت حلیف

هر کرا از مردان بود به غیر زوج / نام حسن و عصمتش بگذشت اوج
شهره آفاق بود اندر عفاف / هیچ کس از او نبد بی خلاف
شخص بازرگان اسیر حسن او / سالها با عصمت او کرده خو
زانکه آن زن بود یکتا در جمال / جمع کرده با جمال خود کمال
مرد بازرگان چو طفلی صغیر / ار یکی تا تازه بگرفته ز شیر
شد مریض آنتا چو در گورش رسید / صبح عقبی از شب دنیا دمید
اقربا بر گرد او گشتند جمع / در میانشان بُد او مانند شمع
هر یکی افسوس خورده از بهر او / حیف کان آزاد از دنیا رفت زود
این بود قانون اهل روزگار / جملگی را ام چنین باشد مدار
قدر نگذارند هر موجود را / حسنها بدهند هر مفقود را
هر که باشد در میان زود نیز / هیچ نگشته از امر برادر الحکیم

زنده گر باشد احید عصر خویش / از حسدها خاطرش سازند ریش
عیبها بر خلق و بر خلقش کنند / طعنها بر سیرت و شغلش زنند
گر خری میرد کره لنگ و جیح / ناله سر گیرند از قلب قریح
وصفها از شکل و رفتارش کنند / از خر عیسی‌ش بالاتر برند
گر هزاران روز خوش اندر نعم / آید ایشان را نباشد غیر غم
باز از ایام سابق سرخوشند / حسرت آن روزها را می‌کشند
گرچه آن ایام را چون حضور ز / سخت می‌بینند آن آنقوم کور
یتمنی المرء فی الصیف الشتاء / فاذا جاء الشتاء قد تنقا
لا بذا یرضی و لا یرضی بذا / انما الانسان طبعاً کنود
هیچ نبود بهتر از تسلیم و رضا / گردن تسلیم در نزد قضا
هر چه [illegible] آید از نزد نگار / سید خوش کند ار شود بیت یار

هر چه از شیرین بود شیرین بود | نیست عاشق آنکه تلخ غمگین بود
هر که او راضی بفعل یار نیست | خود همانا عاشق دلدار نیست
هر که او از تلخی او نغزش نکوست | زانکه تلخ از او و شیرین هم ازوست
تلخ و شیرینش یکسان بود | گر ترا در قید عشقش جان بود
رنجش از آن هست کو بیگانه است | هر خرابه زانکه خود ویرانه است
یار ما بیگانه از عشاق نیست | اوست بیگانه که خود مشتاق نیست
ورنه دلبر از کسی محجوب نیست | این عجب از آنکه خود مطلوب نیست
یار همچون شاخص و مردم زجاج | ور زجاج از آتشی داغ [illegible]
انجوس آن آینه کو شد سقیم | رو بدو بین شاخص خود مستقیم
زنگها از خود زدود و صاف شد | هر شاخص مظهر او صاف شد
گرد پنهان خویش و ظاهر گرد با | از [illegible] خود نگار

پس چو بگذاشت از زینت حجب | قلب خود پرداخت از لوث ریب
سوی یار از جان و از تن بنگرید | پرده های هستی خود او درید
در رضایش گردن تسلیم هشت | تخم صدق اندر زمین [illegible] بکشت
شد فرو در شش هر آنچه غیر یار | شد رصد قائمه حسن نگار
هر چه جز دلدار خود از لا زدود | داد در [illegible] یار را زان نمود

چونکه در افتادم ازان داستان
باز از ماجرائی سازم بیان

گز اقارب هر یکی ظاهر چه شد | وز قلوب [illegible] باهر چه شد
آنکه می گفت کای صاحب [illegible] | [illegible]
وآنکه گفت مبارک هست این | [illegible] عین
وآنکه گفت وصایت مینکنم | وآنکه گفت حمایت میکنم

وآنکه گر گفتی که نیکی کن بجا / تا بگیرد دست تو روز جزا

وآنکه گر گفتی که ملکی وقف کن / پیش از آنکه برکنندت بیخ و بن

وآنکه گر گفتی بظالم ره مده / وآنکه گر گفتی وجه بر کجا

وآنکه گر گفتی که از حاجت فقیر / وآنکه گر گفتی غریبان دستگیر

شخص با زرکان چه آن اوصاف دید / آه سرد از قلب پردردش کشید

گر هزاران سال مانی در دو روز / بایدت رفتن زین جهان دلفروز

این جهان با خنده سرای کاروان / شام آید صبح بیگه چه زان

این نه جای منزل مادی بود / خود تا طی دره عقبی بود

خیز او گوید که شنود بانگ رحیل / باز بند و هیبت این عمر قلیل

تو بخواب غفلت و بیدار نی / وین عجب زحرص تو در جمع زر

گر هزاران گنج و سیم و زر نهی / باید رفتن با دو دست تهی

گر کنی تعمیر خانات و قصور / عاقبت خواهی شدن در تنگ گور

گر هزاران جامه زرین دری / کی ز کرباس کفن افزون بری

ور هزاران بوی خوش بر خود زنی / عاقبت گنده بسی خواهد شدن بدن

گیرم اعوان ترا چندین هزار / کیست یارت عاقبت جز مار و مور

گر هزاران آب خوش آری بکف / میشود جاری ز چشمت چرک و خون

گستری گر فرش و دیبا پرند / عاقبت خاکست بر اندر لحد

یکقدم رو سوی قبرستان گذار / برگشا یکدم تو چشم اعتبار

پنبه غفلت ز گوش خویش گیر / بشنو از ایشان و عبرت پیش گیر

هر یکی گوید ز حال خویشتن / قصه های جانگداز از جان و تن

آن یکی گوید بدم شاهی عرف / عالی امروز قبر من بجای مخوف

دولتم بس گرد در اندر گرد در / از جواهر در فواخر در قصور

جمله شاهان عالم بر درم | بنده سان بودند دایم چاکرم

جمله را بگذاشتم در رفتم از جهان | دست خالی از کهان و از جهان

زان همه اموال و گنج بی عدد | یک کفن کردند ما را مدد

نه خدم آمد بکارم نه حشم | جمله رفت از دستان [illegible]

عاقبت خفتیم در زیر تنگ گور | از برای غیر اشتبهم آن قصور

آنکه گوید بودم ماهی منیر | عالمی بودی بحسنش اسیر

در جهان حسنش بهم آفتاب | ذره سان کور پر نور آن نه حجاب

این همه [illegible] با خاک یکسان آمده | آن همه ناز و نیاز از گذشته

آنکه گوید که دقیقم در هنر | واند گر گوید شدم بعد از کبر

آنکه گوید من [illegible] | در فلاحت عالم [illegible]

آنکه گوید که من [illegible] ادب | واند گر گوید [illegible]

واند گر گوید که بودم فقیه | واند گر گوید که بودم بس نبیه

جمله بگذاشتند این خاکدان | نیست این دنیا از کس جاودان

بر شو [illegible] به شیرین [illegible] | غره عمرت رسد آخر [illegible]

این [illegible] در این دنیای دون | چو نخواهی رفت از آن بیرون

هر کسی دارد فکر کار خویش [illegible] | تا نخواهی [illegible] عمر [illegible]

جواب [illegible] کلیم

شنو از [illegible] که چون [illegible]

[illegible] | [illegible] آخرت

[illegible] | [illegible]

[illegible] | شخص زاهد که [illegible]

از [illegible] آن زاهد [illegible] | [illegible]

دست اخلاصی بدامانش رساند / دل بسوی کعبه وحق خویش خواند

کای امام مقتدای روزگار / در سپیدم دم این کردگار

منقطع گشتم ازین دنیای دون / دست من کوته نه و جان نه برون

گرچه میدانم که دامان تو پاک / شهرت زهد تو رفته تا سماک

لیک من درمانده ام در هیچ دم / دستگیرم چون تو شد جان گیرم

من نمیگیرم وصایت کن مرا / حاجتی دارم حمایت کن مرا

من چه پرسم دم بمالک خاکسر / هستم از بس جمله جان حق شکر

چشم رحمی سوی طفلانم فکن / زوجه دارم عفیف و ممتحن

طفلکان من یتیم کو چه کند / [illegible] که رنجور سینه

آن عفیفه یک کنیزی از شماست / خواجگیت بر طفلانم رواست

اینک آمد مرگ و جان از تن برفت / گر زخم [illegible]

گاه گاهی لطفی بسوی شان نما / منع کن زایشان بد و جور و جفا

گفت آن زاهد معاذ الله من / پا نهم بر فرق زهد خویشتن

زاهد آنرا که چه جای این مقام / حاش لله که شوم درین عالم

بسته ام زین شغلها هیهات که / زاهد این قصه ها کن قصه طی

هرچه آن بیمار گفت این کم شنید / هرچه آن پیش آمد این وا پس چمید

او بزد بر دامنش دست نیاز / این فغان که بکند او وقت نماز

او بگفتا رحم بر حالم نما / این بگفتا بکند او وقت دعا

عاقبت بعد اللتیا و التی / گفت مرا [illegible]

حاش لله از من [illegible] / [illegible]

اینقدر خواهم که گاهی در روز / سوی شان آری تو روی دلفروز

چشم رحمت سوی طفلانم فکن / که بدین [illegible]

اتفاقا روزی زکاری زهد / قصد وجود شامت اش شهد
بعد صد من دعا کرد او قصب / یافت از او مقصد تا جر حصول
جان خود تسلیم کرد شد بجله / رخت بست با جان پر حسرت بمرد
کرد زاهد زهد تجهیز و کفن ز / تعزیت را چنبه روزی کرد ساز
سینه اش شد تنگ از طول نشست / ظهر تسلیم تعزیت را در گذشت
چون شب چارم شد آنگاه ز صفت / رفت سوی خانه بهر تعزیت
بسکه او را بود بر سر شوق دیدن / بود اندر گردنش از حرص طوق
رفت سوی خانه و بید در کوب / داخل خانه شد از روی حظوب
چونکه عابد رفت از دلا بیر / سر برهنه همچو خورشید [illegible]
چون که چشم زاهد از او به شد / خو از هوش دلو [illegible] گفتگو
هر برفت و پاش از رفتار ماند / لیک [illegible]

رفت سوی حجره و با زن نشست / لیک تیر عقب او جسته نشست
خواست گرید بهر آن زن تعزیت / زان شنیدن یکبار که شد تهنیت
هر زمان گفت سخن نزدیک کار / خر نیمه خورده از گفت او شد قرار
دست برد و جامه آن زن گرفت / دستگیر زد به بند جامه سفت
آن عفیفه این مصیبت را چو دید / از دل پر درد خود افغان کشید
کین چه بی‌شرمی بود ای خیره سر / از خدا شرمی بکن ای از سگ بتر
نه تو خود زاهد بدی با عزا / بکند راز این هر چه شرمی از خدا
نه من آخر عیب دارم زن زوج / [illegible]
گفت با خود [illegible] عیب او دین / [illegible]
دین پیغمبر همه با سنت است / [illegible]
آنچه [illegible] اله بود / حکمها از ذات [illegible] ره

اختیار روست در حق زان سبب ... دادن تغییر دین از شان ماست

[illegible] چنین را نهاده ایم ... وادادن مصطفی للادله ایم

ظن ما باشد مدار دین حق ... بن نه زامروز هست بر ما سبق

اصل شرع حجت ظن فقیه ... هر که گوید غیر از این شد سفیه

گر شود قرآن و سنت ضم ظن ... باشد اولا اتباع ظن من

هر کجا کان شیوه اصحاب ماست ... درچه انکار آن مستحب ماست

از فرائض نفس ما گر وارهد ... هیچ آن اصل بدعت بر کند

فوت شد از نعمت ما هر که غمین ... سیرة اصحاب ما حق گشت این

گر ز هر برهان زده ما سر نگو ... جاه الوهی را نشستی زن بجو

هم از آن گرسنه شد ما را لب ... همراه اجاع ما شد کعبه

گر نباشد ان فی مسئله ... شهرت اکاه رأی بر خود رمه

جان من اندر لطف نظر روی توست ... نهی لا تمقوا همین جا جای اوست

بعد من از وحدت تو باشد سفر ... الضرر زرات تیح ما حظر

حفظ جهان از هلاک احراست ... حفظ نظر هر در قیاس اولاست

جمله اصحاب ما در این فعال ... پس به شیخ شتا طایا حلف

از برای حفظ هر فسقی روات ... پس به مستنبط عقد هم سرات

الحرا از قیب حق گفته نبی ... امر مطلق باشد وطن عقل

امر بهر فرض باشد زانجا ... فور و تکرار است ما را اختیار

نهی از ضد همی گنه از خود دوام ... [illegible] حرام

[illegible] ... [illegible] ما عوض

از عبا [illegible] ... [illegible] داعی به عهد

و [illegible] باشد حرام ... بشر ما و اعیت [illegible]

امر مطلق باشد و فیه الخبر نیست　　غیر این فتوی بکفر زندقه است

گرچه باشد عین در نص کتاب　　صلح آن در ظن ما باشد صواب

تو بگو صالحک العلم که من　　از قبلت حجت نه رانم سخن

گرچه برهان نیست الا بر فقیه　　هست آنهم در وجه وجه وجیه

هر که نی معتقد یا مجتهد　　چون نه تو مجتهد شو معتقد

گر تو نباشی بعالم معتقد　　[illegible] صمیم حالیت مجتهد

رو بر او نه و ز حکم حجت است　　گرچه اصل اجتهادش از جهت است

زانکه ظن مجتهد باشد معتبر　　گرچه خالی باشد از نص و اثر

باشد این سان شیوه‌های گمرهان　　این چنین [illegible] باشد این یکسان نهان

جمله در محراب و منبر گشته‌اند　　در نهان [illegible] دیگر گشته‌اند

کانه دین مصطفی را خسته‌اند　　رایت [illegible] بر [illegible] رشته‌اند

هرچه او از علم حق بنیاد کرد　　ظن مطلق آمد و برباد کرد

دین پاک شرع را ظن آراسته　　گاه افزوده و گاهی کاسته

بسته‌اند زانکه بر او برگ ساز　　حاش لله گر [illegible] باز

ای امیر منتظر ای دست حق　　ای ز تو ابکار و بعد و ماسبق

ای ز نور تو سقف گردون بر مدار　　از وجودت فرش خاکی را قرار

ذوالفقار خود برآور از نیام　　نیست گردان از جهان نسل لئام

تا که این نو آوران بیش شوند　　[illegible] خوشتان جهنه

عالمی از دست ایشان باگنه　　پاک از این‌ها کن الهی خاک کن

دین پاک [illegible] آغشته‌اند　　از خرد بگرفته و دین [illegible]

ای که [illegible] دین جدا　　[illegible] بگماشتین [illegible]

ای [illegible] در [illegible] حکم　　هرچه در دست آید [illegible] الکلام

هیچ کرکس گرفته اندر ... / در میان شیعیان تو همه

رخنه کرده جمله اندر خان و مان / الامان زین نابکاران الامان

جمله ناکس وجاشان صاحب منصبند / بلکه از ایمان نشان طالب شدند

جان پاک ما همه اندر تلف / حامی دین کو ای ابن طرف

جلوه ده آخر زرخ چون آفتاب / تا که خفاشان زنند اندر حجاب

آشکارا کن یه بیضای خویش / بهر این فرعونیان کفرکیش

یک زمان افکن عصای موسوی / تا به بلعد سحرهای معنوی

سحر این فرعونیان باطل کند / ریشه این نابکاران را زند

جانمان گردد خلاص از شرشان / دینمان ایمن شود از شرشان

جمله در دین تو اند رعب / عاملی از شر اشرار رعب

گر بگو چه بگیرد تا شاه عرف / بچه کان گردد ...

جمله آلات لعب پنهان کنند / مدعی و مدعا یکسان شوند

حق باطلشان همه باطل شود / اهل شخواه و طلب عاطل شود

چونکه جد ظاهر شود لغو مصاف / هر دو ابرو دعوی اختلاف

ای خوش آن روزی که شه ظاهر شود / سر جد شرع محمد ظاهر شود

آنچه خفاشان گریزند از لهب / بشکند اختلاف جلیهر

پرده برگیرد ز شرع رندوکار / تا عیان بینند از پرده ولد

برق ایزد سبحه خود اهلک / در جهان ظاهر شود در ...

محبوب تو از جان ... / صحبت تو از کرم معدوم ...

برده تو از رخ خود استار خویش / تا عیان سازد همه اسرار خویش

قطع نور رشته این بود دربار / در جهان ... بر ... جلد

نور ... در ... زل / جلوه گر گردد ...

برکند از جانش حجاب خاک را / بردرد پرده افلاک را

از شائبه ابر بالا بگذرد / از مقام طبع و نفس او بپرد

پای سبحان بر سر جانش نهد / تا ز ریو عقل‌ها برهم کند

بنگرد در عالم امکان بنور / منطقی باز و مصابیح شعور

فاش بیند جلوه دلدار را / هم بچشم یار بیند یار را

سر وحدت بیند از کاینات / جلوه گر بیند ز کثرت ذات و صفات

جز جمال یار نبیند در نظر / جز کمال یار نبیند در بصر

سربسر بیند جهان یک نسخه / مؤتلف بیند بهم ضد و ند

تا بیند نفی اجبار قدر / سر بین الامرین آید در نظر

عالمی بیند همه عین کمال / کارگر راگشته از نور جمال

آنکه از خیر [illegible] / هر کس [illegible]

هر کسی در منزل و مأوای خود / نه تواند پس زآن نه پیشتر

گر شود یک سر موئی پیش و پس / تا کند تغییر و قیدش یک نفس

عالمی زین پیش و پس برهم خورد / رشته ایجاد از هم بگسلد

حکمت ایجاد شان باطل شود / عالم هستی همه عاطل شود

زانکه آن میباشد از صنع حکیم / اختلافش نیست جز صنع علیم

غیر از این سان غیر حکمت است کمال / زشت باشد آنچه باشد جز جمال

آنچه بر وضع جهان گیرد نکات / ناشی از اختلاف خلق هات

عیبها بر وضع عالم میکنند

طعنها از جهل بر خلقت زنند

آن نبی گفت ای خدای لایزال / دارم از بیماری از خود ملال

کاش [illegible] از خلقت شفا / در علاج از راه لطف کن شفا

تا رهم از علت رنجور هم   کامران گردم رهی سرورم
گفت حقش کای خر این گفت چیست   از سعادت این سخنها دور نیست
آسمانها گشته در چندین سنین   تا نزاد مادر مصیبت این چنین

نفس ناری چو آن کرم خلاست
کز خلا ایجادش و اندر خلاست

هر چه گردد زیر و رو اندر خلا   میشود آلوده تر با آن خلا
هر چه مالد خویش را در آن میان   تا کند پاکیزه از آن جسم و جان
میشود آلوده تر با اصل خویش   جفت آن گردد همی از پیش بیش
زی که نامد از کنف جز کثیف   کی برآید از خرا نوری لطیف
گر ترا باشد از این بابت الف   یکدمی بنگر بجز دارد این طرف
چه بود این شر غیر چنگیز خرا   [illegible]

عالمی را کند آن پر شکند   هر که بشنید صف بر هم زند
چه بود این لحم و عظام و این جلو   غیر شیره خور که گو باید جلو
شیره خور است یکدم بی خرا   زن تواند زیستن این بی سزا
گردی خالی شود چنگش از آن   میشود بر هم تن و صحرا دوان
کی مسلمانان بنوزن رسید   چنگ من خالی نشد از خرپلید
ای مسلمانان فغان از جر آن   چنگ [illegible] آن
هر کسی چنگ برابر زان کند   جان چنگی را ز [illegible]
میرود از تن قوی از جان صبر   گریه سر گیری همی مانند
می نشینی بر سر هر کوچه زار   کی جوان رحمی بر این چنگ من آر
هر که مینی از جهان نازن [illegible]   چنگها بشکسته مملو از کهن
[illegible] چنگها   نان وارد [illegible] از زد و کیها

پس رود بدای چنگها از پیش من / کز برنجی چو سبا باشد ز پیش من

من همان چنگم که هر شب خوارزی / از لحوم است و قشرها و رگی

عشقها سازند و بگذارند رنگ / کس زانید اندر آنجا قرص تنگ

تا گذارم چنگ خود را با جلال / با سطرش چنگهای با جلال

در گروه چنگهای بند سر / جز نگم نبود چنگهای سر نظر

آن یکی گوید که هستم بعد پیل / در کمال حس بر هامات فیل

[illegible]ن در چنگ من مانند مصور / از سامات عرق آید بر دلن

چنگ این و آن همی گند بیت / از مسامش شیرها با لیه آب

آن یکی نالد چنگم سته / وان یکی نالد ز رنگش زر شده

آن یکی نالد که خوردم شه ار ان / وان یکی گریه گره کرد آن زبان

چون بعبرت بنگری اندر جهان / این چنین مر [illegible]

ای مردم قیاس از این بگیر / جملگی در قید این چنگند اسیر

گر بخواهم شرح هر یک را کنم / بایدم زآن عالمی بر هم زنم

دیده بگشا و تواضع پیش گیر / جملگی در قید خود آییم اسیر

جسم این و جان آن بگذار هیچ / کاندرین تن حاکم و فاعل شود

پس چه باشد نفس جز گرم خلا / گر نگردد نور حق نفس ره نما

زین تن و جان و کثیف آید چه خیر / قدر خود میدان و بس کن این ستیز

هر زمان گویی چنین باید شوم / سوی عرش الله میباید روم

بایدم کشتن ولی ممتحن / محترم مرات نور ذو المنن

بس کن این اف نهانی گرم لیس / قدر خود بشناس و کوته کن نفس

واگذار این ادعای خام شد / با مقام انس چه انعام شد

وان [illegible] در [illegible] نیاید هیچ کار / منتظر شو به فضل کردگار

تا چه باشد مقتضای حکمتش / باشد آیا شامت آید زحمتش

در ریاضت گشته کسانند ختن / چند نو آلیجه که جان و تن

گر به هر افغان بجهد گرم خلا / از مقام خود نیاید اعتلا

گوشیا می‌بینم آن مغنی دررود / گر زبان حکمتم سخره کرد

کین چه نوع حکمت است از نیک برد / لغو گفته آنچه این اشنع کرد

گر بگاه این وصف چنگ نبود / چنین گر آمد در زبان منکر شود

ورنه زین دست تو ز طبل گم / بس چه سان مطلوب باشد [illegible]

آن پسر زد دست بر چنگ پدر

باز فشاردرا بر چیزی تا بسر

گفت با چیست در این چنگ پدر / کز زدن گشته چنین از بس تر

گفت که باشد در این چنگ [illegible] / که بر [illegible]

گفت که خوردی تو این گوی بار / گفت این که هست زان شهد و شکر

چونکه گندم مقترن با مرده شد / زین سبب گنده بود و زرد شد

پس چو اکسیر کهنه این چنگها / که نماینده آن متاع نیکها

گر دمی در خنک آن گردد عکس / می‌شود گنده تر از خسته خمیر

گر ترا از این مقام است علا / بایدت کردن حذر زین چنگها

تا نه بندت چو خود حس کثیف / همچو آن نیکو غضا های لطیف

زین سبب لا نکند فرمود حق / همگردی مقترن با اهل دق

صحبت نیکانت از نیکان کند / عطر سا دان ترا نادان کند

باد اگر بر مشک و بر عنبر وزد / عنبرین گردد چو ز آنجا بگذرد

لیک اگر بگذشت از روی لجن / می‌شود گنده همچون آن دو تن

بس که در دو سه از خاکی / با سه جا آرا آنجا بگذری

عنبرین گر بعطاران دی کردی گذر　　جامه‌ات کرد چو ایشان

بس چه رنگین با نوا نازنین　　آن نشانش چو خود انکار کن

هر که هستش روز و شب با سگ بود　　قیمتش ارزان سگ از دی بود

لیک انقومی که حق شه همشان　　بهر حق شه کالت کیف کشان

جان ایشان مرتبط بنار غیوب　　کسب اخلاق خدا همشان حجاب

از علوم حق بود ارزاق شان　　سوی علیین بود اشواق شان

رسته باشند از صفات عنصری　　بسته اند ایشان بحق بی چیزی

پاکباشند دین شان زین جسمها　　برترند ایشان ز لوث نجسها

گرچه بینی چنین تو در اسواق شان　　لیک نبود هیچ تو اشواق شان

تنبیه

گرچه چنین مردم که اکل کنند　　لیک ایشان مثل این مردم نیند

اکل ایشان قوت جانشان شود　　اکل مردم ... شود

چون نهان در جسم ایشان جان بجو　　هم عیان از ج...

جسم جان کی مرکبی باشد جدا　　جان علو...

جان بوند ایشان ز ایشان جان بجو

مالک دو خدانی مملوک شان

گوهر شب تاب را از کان چه باک

لیک تو چون کا...

گردد او اندر ز جز...

غیر کان نابد و را ا...

لیک باز ز کا...

گوهر شر ... ز ...

آن تو ... در ...

عنبرین گر بعطاران دیگر تا بشیر ... دیا شود با جان زشیر

پس چه زرکن تا تو زرها فتاد ... آمد آن افسون گر و کلک را گشاد

هر که جستش روز و شب بنگم بود ... هم آن بجهت جاهلان افزوده است

لیک آن قومی که حق شد همشان ... کی یافت جامه یافت خلقان ایمن کم

جان ایشان مرتبط شد با عیو ... گشته کلک نامه ورا اندر نظر

از علوم حق بود ارشاد شان ... سوی علمشان ز پنهان بی‌خبر

رسته باشند از صفات عنصری ... بسته اند گوش را بر او زند

پاکباخته دین شان زین جسمها ... برترند ایشان جان او بود از ازل

گر چه بینی چنین تو در اسواق شان ... لیک نبود همچو اندر خاک اسیر

تبی

گر چه چون مردم گهی اکل کنند ... لیک ایشان شراب حق را بود

اکل ایشان قوت جانشان شود ... اکل مردم [illegible] ولی [illegible] جسم

درحرباى سرمدست على
جانشين محمدست على
نوشتم بردر دىوارخانه
بماند از من مسكين نشانه
اكر كفتن دان مسكين كجا رفت
بكو بكرى خت از دست زمانه
روزى كه على نشست برجاى نبى